مونس العشاق

شهاب الدین سهروردی



نظم

عمادالدین عربشاه یزدی

به انضمام

شرح مونس العشاق

تصحیح و توضیح

نجیب مایل هروی

مونس العشاق

شیخ اشراق



۱۴۰۰۰ ریال



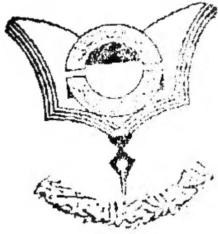
انتشارات مولی

خیابان انقلاب - چهارراه ابوریحان شماره ۱۱۸۲

تلفن: ۶۴۰۹۲۳۳

شابک ۹۶۴-۵۹۹۶-۳۵-X

ISBN964-5996-35-X

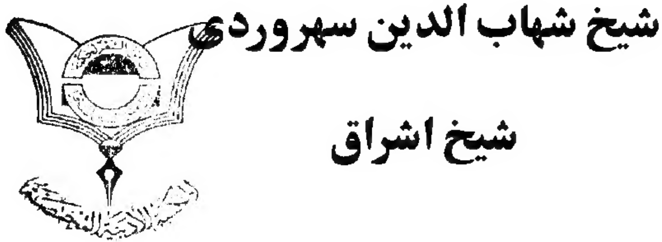


بسم الله الرحمن الرحیم

۳,۰۰۰

مونس العشاق

شیخ شهاب الدین سهروردی



شیخ اشراق

نظم

عمادالدین عربشاه یزدی

سدهٔ هشتم هجری

به انضمام

شرح مونس العشاق

تصحیح و توضیح

نجیب مایل هروی



انتشارات مولی

عربشاه یزدی، عمادالدین، قرن ۸ق.
مونس العشاق/ نظم عمادالدین عربشاه یزدی. به انضمام شرح مونس العشاق/ تالیف شهابالدین سهروردی معروف به شیخ اشراق؛ به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی.ــ تهران: مولی، ۱۳۶۶.
پنجاه و شش، ۱۶۶ ص.
ISBN 964-5996-35-x ۵۷۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
این منظومه نقلی است از رساله فارسی فی حقیقه العشق از شهابالدین سهروردی.
کتابنامه بهصورت زیرنویس.
چاپ دوم: ۱۳۷۷.
۱. عشق (عرفان). ۲. منظومههای عرفانی -- قرن ۸ق. ۳. عرفان. ۴. تصوف. الف. سهروردی، یحیی بن حبش، ۵۴۹؟ - ۵۸۷ق. فی حقیقه العشق. ب. مایل هروی، نجیب، ۱۳۲۹ - ، مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: فی حقیقه العشق.

۹م/PIR۵۵۵۴ ۸ فا ۱/۳۲
۱۳۶۶ ۴۵۲۱م

کتابخانه ملی ایران ۸۲۳-۶۶م۴



انتشارات مولی

خیابان انقلاب ـ چهارراه ابوریحان ـ شماره ۱۲۸۲

تلفن: ۶۴۰۹۲۴۳ ـ صندوق پستی ۷۴۶ ـ ۱۳۱۴۵

۵۸/۲
۷۸

شابک X ـ ۳۵ ـ ۵۹۹۶ ـ ۹۶۴
ISBN 964 - 5996 - 35 - X

مونس‌العشاق

شیخ‌اشراق شهاب‌الدین سهروردی

نظم: عمادالدین عربشاه یزدی

تصحیح و توضیح: نجیب مایل هروی

تعداد: ۲۰۰۰

چاپ اول: ۱۳۶۶

چاپ دوم: ۱۳۷۸ = ۱۴۲۰

لیتوگرافی: تصویر

چاپخانه: ایران مصور

صحافی: امین

حروفچین و صفحه‌آرا: مریم محقق بنایی

اسلیمی روی جلد: ملیح ناصری

فهرست مطالب

I مقدمهٔ مصحح

II مونس العشاق

(متن منظوم)

مقدمه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

صد حمد و ثنا ز جان دمادم　　　وز صورت آب و خاک آدم
بر حضرت ذوالجلال اوحد　　　قیوم قدیم و حی سرمد

I منظومه‌های عرفانی

پیداست و آشکار که ادبیات فارسی تصوف ــ چه به صورت منثور و چه به هیأت منظوم ـ بر آب و تاب و جذابیت و کشش و حتی تکامل و تداوم و غنای زبان و ادب فارسی تأثیری بسزا و درخور گذارده است، به‌طوری که، به‌ویژه، اگر تاریخ شعر فارسی را در زمینهٔ جمیع قالبهای شعر فارسی به بررسی بگیریم اذعان خواهیم کرد که اگر مفاهیم نازک و خیالات باریک صوفیان دیده‌ور و متفکر به هیأت شعر و نظم فارسی تجلی نمی‌کرد، بدون تردید شعر مدحی و ستایشی فارسی دری از نیرو و توانایی معنایی برخوردار نبود که بتواند

ادبیات منظوم فارسی را به مرحله‌ای درفشان و ستایش‌آمیز برساند و گاری ادبیات منظوم دری را از سنگلاخ تاریخ دردناک هزار و اندی ساله که فارسی زبانان گرفتار آن بوده‌اند ـ تازان و خرامان بدر آورد.

به هرگونه، یک گوشه از گوشه‌های ادبیات فارسی تصوف، منظومه‌های ارزشمند و پرمطلب صوفیانه است که نمودگار بیشترینهٔ آموزه‌های تصوف می‌باشد. ولی برغم سزاواری و اهمیتی که این‌گونه منظومه‌ها دارند تاکنون ـ نه در زبان فارسی و نه در زبانهای دیگر ـ تحقیقی تطبیقی و پژوهشی تکوینی و تأملی گسترده و درخور آنها صورت نپذیرفته است [1]. امروزه که بخش قابل‌توجه این منظومه‌ها، اعم از مشهورهای آن مانند حدیقه و منظومه‌های عطار و مثنوی معنوی، و نامعروف‌های آن مانند مصباح‌الارواح بردسیری کرمانی، منظومه‌های اوحدی و سلطان ولد و شاه داعی شیرازی و عماد فقیه و اسیری لاهیجی و جامی و قاسم انوار و غیره عرضه و منتشر شده، و بعضی دیگر مانند منظومه‌های آذری طوسی و نوربخش و غیره به‌صورت مخطوط شناسانیده شده است،

۱. البته بعضی از محققان گفتارهایی کلی و غیرتطبیقی پیرامون منظومه‌های عرفانی ـ آن هم دربارهٔ شاهکارهای آن مانند حدیقه سنایی، منطق‌الطیر عطار و دیگر منظومه‌های او و مثنوی مولانای بلخی ـ نوشته‌اند، از آن جمله است هرمان اته در تاریخ ادبیات فارسی، ترجمهٔ رضازاده شفق، تهران ۱۳۶۵، ص۱۲۸ ـ ۱۸۴، ی. ا. برتلس: تصوف و ادبیات تصوف، ترجمهٔ سیروس ایزدی، تهران ۱۳۶۵، ص۸۱ به بعد، فروزانفر: شرح احوال و نقد و تحلیل آثار فریدالدین عطار نیشابوری، تهران، ۱۳۵۳، که پیرامون الهی‌نامه، منطق‌الطیر و مصیبت نامهٔ عطار بحث کرده است.

التزام می‌کند تا تحقیقی گسترده باتوجه به موازین تطبیقی و تاریخی پیرامون موضوع موردبحث سامان یابد، و بابی از بابهای ادبیات منظوم تصوف در زبان فارسی گشاده گردد.

باری، نبود چنین پژوهشی از یکسو و تتبع گسترده‌ای که نگارندهٔ این سطور از سال۱۳۵۳ خورشیدی پیرامون کتابشناسی تاریخی نگاشته‌های فارسی تصوف آغاز کرده است از سوی دیگر، انگیزهٔ بررسی منظومه‌های عرفانی و چاپ و نشر بعضی از آنها را در من بنده به‌وجود آورد و سبب شد تا با منظومهٔ خیال‌انگیز و دلنشین و زیبای مونس‌العشاق آشنا شوم و به نشر آن اهتمام کنم، منظومه‌ای که از دستهٔ طریقت نامهٔ عماد فقیه است، یعنی همچنان که عماد اساس مطالب طریقت نامه‌اش را بر مصباح الهدایه عزالدین کاشی گذارده [1]، سراینده مونس‌العشاق نیز رسالهٔ فی حقیقة العشق شهاب مقتول را سرمشق و مبنای کار خود قرار داده است.

II شهاب شهید

یحیی فرزند حبش فرزند امیرک ملقب به شهاب‌الدین و معروف به شیخ اشراق و شیخ شهید و شیخ مقتول، زاده در سهرورد به سال۵۴۹ و مقتول ۵۸۷ هـ. ق، بی‌تردید یکی از

۱. می‌دانیم که مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة کاشی ترجمهٔ متصرفانهٔ عوارف المعارف شهاب‌الدین عمر سهروردی (م ۶۳۲) است به‌طوری که نظم و ترتیب مطالب در مصباح پخته‌تر می‌نماید، و نیز فوایدی در مصباح هست که در عوارف نیست.

دیده‌وران متفکر و ازجمله بی‌همتایان و بی‌مثلان علوم ذوقیهٔ کشفیه و بحثیهٔ نظریه در تمدن بشری است. شخصیتی که هرچند قاصر نظریها و تنگ بینیها و پسندهای رسمی حاکم بر جامعهٔ مسلمانان او را تحمل نکرد، ولی هرچندان که عصبیت و مذهب‌گویی از جامعهٔ مسلمانان کمتر و سبکتر می‌شود قدر و منزلت والا و بلند شیخ‌اشراقی پیداتر و آشکارتر می‌گردد.

شهاب را در جوانی ـ آنگاه که سی و هشت سال از عمرش سپری شده بود ـ در زندان خفه کردند، بسیاری از محققان متأخر و معاصر علت شهادتش را گرایش او به حکمت خسروانی و استفاده از مصطلحات دین زرتشتی دانسته‌اند [1] که محتمل است سببی از اسباب قتل او چنین گرایشی بوده باشد، اما آنگاه که به‌چگونگی سلوک، شیوه، و پسندکلی و حاکم بر جامعهٔ مسلمانان در درازنای تاریخ اسلام می‌نگریم در می‌یابیم که علت اصلی و بنیادی در شهادت و قتل بزرگمردانی چون حسین منصور حلاج [2] عین‌القضاة همدانی و شیخ‌اشراقی، جهان‌بینی گسترده و دراز دامن آنان، و نیز

۱. بنگرید به: ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ۱۳۶۳، ج۲ ص۲۹۷، نیز رجوع کنید به استاد عبدالحسین زرین‌کوب، دنبالهٔ جستجو در تصوف ایران، تهران ۱۳۶۲، ص۲۹۸ ـ ۲۹۹. ۲. سوای سرانجام نزدیک به‌هم حلاج و سهروردی ظاهراً پاره‌ای از اندیشه‌های حلاج دربارهٔ نور و انوار موردتوجه سهروردی بوده است، به این بیت حلاج توجه فرمایید:

لأنوار نورالنور فی‌الخلق انوار   وللسر فی سر المسرین أسرار

بنگرید به لوی ماسینیون: الحلاج، پاریس، ۱۹۳۶، ص۵۲.

نادیده گرفتن «صلاح کار» از سوی این «خراب» شدگان خرابات اندیشهٔ متعالی بوده است [1]. به هر تقدیر، شهاب اشراقی را بر اثر روشنگریها و روشن بینیهایش، خواران و کمدانان عصری برنتابیدند [2] و تن خاکیش را به خاک کردند، اما آثارش ـ اعم از عربی و فارسی ـ چونان شهاب ثاقب ازین سوی عالم به آن سوی عالم درآمد و شد بوده و هست و خواهد بود، و هرچند که تاکنون نیز آرای او درمیان ما آن‌چنان که باید و شاید، شناخته نیست، ولی آیا شهاب ثاقب آنگاه که می‌نماید بر گوشه‌های تاریک از آسمان اندیشهٔ انسان اندیشه خواه روشنی نمی‌اندازد؟

از شهاب شهید آثار بسیار عمیق و اصیلی به زبانهای عربی و فارسی برجای مانده است که در نگاشته‌های رجالی و

۱. حافظ نیز یکی از این خراب شدگان بوده است:

صلاح کار کجا و من خراب کجا ـــ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را ـــ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس ـــ کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا

۲. چنانچه خود در پایان المشارع و المطارحات گفته است: «به تحقیق سن من نزدیک به سی‌سال رسید و اکثر عمر در سفر گذشت و همگی تفحص از مشارکی که مطلع باشد بر علوم می‌نمودم، نیافتم کسی را که چیزی از علوم شریفه دانسته باشد و کسی هم که تصدیق به تحقیق آن داشته باشد». شهرزوری: نزهه‌الارواح و روضه الافراح، ترجمهٔ مقصود علی تبریزی، به کوشش دانش پژوه و سرور مولایی، تهران ۱۳۶۵، ص۴۶۰؛ نیز به المشارع چاپ شده در مجموعهٔ مصنفات شیخ‌اشراق، به تصحیح هنری کربن، تهران ۱۳۵۵، جلد یکم ص۵۰۵، هم بنگرید به عبدالرحمن بدوی، شخصیات قلقة فی‌الاسلام، کویت ۱۹۷۸، ص۹۵ به بعد.

کتابشناختی به پنجاه عنوان می‌رسد [۱] که بعضی از آنها مانند حکمة‌الاشراق، قصة‌الغربة الغربیة، آوازپرجبرئیل، فی حقیقة العشق و غیره بارها ترجمه و شرح شده است.

در میان مصنفات او چندین رسالهٔ کوتاه تمثیلی به زبان فارسی هست، مانند قصة‌الغربة الغربیة، آواز پرجبرئیل، عقل سرخ، روز با جماعت صوفیان، فی‌حالة الطفولیة، لغت موران، و فی حقیقة العشق (مونس العشاق) که مؤلف آراء و عقاید عرفانی، و به قول خودش علوم ذوقیه را در آنها با رمز و استعاره بیان داشته است [۲].

III مونس العشاق

(فی حقیقة العشق)

این رساله را ـ که به زبان فارسی پرداخته شده است به نام مونس العشاق نیز نامیده‌اند، رساله‌ای است رمزی و تمثیلی دربارهٔ عشق؛ موضوعی که بسیاری از پیران دیده‌ور فارسی

۱. بنگرید به. شهرزوری، نزهة الارواح، پیشین، ص۴۶۳.

تهیهٔ کتابشناسی و نسخه‌شناسی مصنفات سهروردی باتوجه به شیوه تاریخی موضوعی آن بسیار لازم می‌نماید. درخصوص تعیین تاریخ نگاشته‌های سهروردی آثار خود مؤلف مانند المشارع و حکمة‌الاشراق و شروح آنها بسیار کمک می‌کنند. ازجمله بنگرید به نظام‌الدین احمدبن محمد شریف هروی: انواریه، به اهتمام حسین ضیایی، تهران ۱۳۵۸، ص۶.

۲. دربارهٔ رموز این داستانها بنگرید به: ۱. شروحی که پیشینیان به فارسی بر آواز پرجبرئیل، فی‌حقیقة العشق و قصة الغربة الغربیة نوشته‌اند، و نیز بنگرید به: تقی‌پور نامداریان، رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی، تهران ۱۳۶۴، ص۳۸۳ ـ ۴۰۴.

زبان صدواندی رسالهٔ منظوم و منثور مستقل و غیرمستقل پیرامون آن ساخته‌اند [1]. و نیز موضوعی که خیال تیزپرواز توأمان آن است و چون خامه به وصف آن پردازد بی‌تردید اسباب و وسایل شاعرانه اعم از تشبیه و استعاره و رمز و تمثیل و دیگر نمایه‌های دل‌انگیز را در بیان وارد می‌کند. خاصه که سهروردی مباحث انتزاعی مربوط به عشق را با تمثیل جستن به احسن القصص ـ یعنی قصهٔ یوسف و زلیخا ـ عینیت بخشیده است و این خود زبان و بیان این رساله را به شعر نزدیکتر کرده است.

شیخ‌اشراقی در حقیقة العشق مفهوم عشق را به‌صورتی خاص چنین پرداخته است که: خدای تعالی به حکم «اول ما خلق‌الله تعالی العقل»؛ نخست عقل را آفرید و او را سه صفت داد:

۱. صفت شناخت حق.
۲. صفت شناخت نفس خود.
۳. صفت شناخت بودی که نبود.

از نخستین صفت عقل، حسن (نیکویی) پیدا شد و از دومین عشق (مهر) و از سومین حزن (اندوه). این هر سه زادهٔ عقل بودند و برادر حسن، که برادر مهین بود خود را بزرگ می‌دید، و عشق که برادر میانین بود با حسن قرابتی و انسی داشت و او را خدمت می‌کرد و شورانگیز می‌نمود، و حزن که

۱. استاد ارجمند آقای دانش پژوه نشانی هفتاد رسالة العشق را نموده اند. بنگرید به: دومین کنگره تحقیقات ایران شناسی، مشهد، ۱۳۵۲، ص ۵۲۶ به بعد.

برادر کهین بود چون شور و بی‌قراری عشق بدید در وی آویخت، ازین آویزش آسمان و زمین پدید آمد.

پس از آفریده شدن آدم خاکی حسن آهنگ او کرد و در آنجا مقام کرد تا آنگه که نوبت یوسف(ع) رسید، حسن در وی آویخت. عشق و حزن که برادران حسن بودند به نزدیک او شدند، اما ـ حسن از قرابت با آنها استغنا نمود، استغنای حسن از عشق و حزن سبب شد تا حزن و عشق نیز از همدیگر دور افتند به‌طوری که حزن به‌سوی کنعان رفت و در یعقوب آویخت، و عشق به‌سوی مصر روانه شد و در مصر از جانب زلیخا استقبال شد و در وی آویخت. آنگاه که یوسف (حسن) به مصر آمد، زلیخا (عشق) به نزدیک او شد. چون خبر به مصر شدن یوسف به یعقوب (حزن) رسید او نیز چون عشق در برابر حسن به زانوی ادب نشست و هرسه برادر بهم باز رسیدند.

سهروردی سوای بیان مفهوم عشق در رسالهٔ مورد بحث، اشاراتی رمزی و استعاری به نظام جهان و آفرینش نیز کرده و این‌گونه مفاهیم را درین رساله به‌صورتی پرداخته است که با دیگر رسائل فلسفی و عرفانی او مقارن و مشابه است.

به هرحال همچنان که یاد کردیم، بیان سهروردی درین رسالهٔ عرفانی پر از وسایل و اسباب شاعرانه است آن‌چنان که بی‌تردید این رساله را می‌توان از شاهکارهای نثر فارسی بشمار آورد.

این رسالهٔ شیخ اشراقی که هم از لحاظ معنی شاعرانه است

و هم از لحاظ صورت و ساخت بیان و زبان، همواره مورد توجه، تدقیق و تحقیق طالبان عشق قرار گرفته، و قسمت عمدهٔ آن به علت رمزی بودنش، ظاهراً در میان سالهای ۶۵۰ـ۷۳۱ هـ. ق به فارسی شرح و تفسیر شده است که پس از این پیرامون شرح مزبور سخن خواهیم گفت.

نیز هم رسالهٔ موردبحث براثر مضمون خیال انگیزش و به‌دلیل بیان شاعرانه‌اش در نیمهٔ دوم از سده هشتم هجری یکی از شاعران و سخنوران شیوا بیان فارسی سرا را، به‌نام عربشاه یزدی به‌سوی خود کشانیده، و نامبرده رسالهٔ منثور سهروردی را با اضافاتی ـ که از پس این بدانها توجه خواهیم داد ـ و با بیانی شاعرانه‌تر در سلک نظم درآورده است که اینک به احوال و چگونگی کارش می‌پردازیم.

III ناظم مونس العشاق

ناظم مونس العشاق شیخ‌اشراق را کاتب نسخهٔ اونیورسیتهٔ استانبول [1]. «مولی المرحوم عمادالدین عربشاه الیزدی» نامیده است. اطلاعات ما دربارهٔ او بسیار کم و ناچیز است، مؤلفان تذکره‌های مربوط به تراجم شاعران و عارفان از او یاد نکرده‌اند، محمد مفید مستوفی در جامع مفیدی، و احمد کاتب در تاریخ جدید یزد با آن که از رجال علمی و فرهنگی و شاعران و عارفان یزد سخن گفته‌اند ولی از عربشاه نام نبرده‌اند.

۱. بنگرید به همین مقدمه، بخش توصیف نسخه‌ها.

امین احمد رازی در اقلیم چهارم که ذکر خراسان و خراسانیان شاعر است [1] از میر عربشاه یاد کرده که به قطع و یقین خراسانی بوده است.

شادروان سعید نفیسی از مونس العشاق یاد کرده و ناظم آن را ـ یعنی عربشاه یزدی را ـ از سخنوران سدهٔ هفتم هجری برشمرده است [2]. آقای ذبیح‌الله صفا براساس نسخه استانبول و آقای احمد منزوی ـ خداوندش پایدار بدارد و سرافراز ـ براساس نسخهٔ گنج بخش (اسلام آباد ـ پاکستان) از عربشاه و کار او سخن گفته‌اند [3]. به هرگونه بهترین منبع و مأخذ موثق ما درخصوص احوال ناظم منظومهٔ اوست.

شاعر در هیچ جای منظومه‌اش به نام و لقب و تخلصش اشاره نکرده، فقط کاتب نسخه ـ که گویا از مردمان اواخر سده هشتم و اوایل سده نهم هجری است ـ در دو جای به نام او توجه داده است: یکی در ترقیمهٔ رسالهٔ مورد بحث که ذکر شد، دو دیگر در سرلوح چلیپایی در آغاز رساله، که به صورت «مونس العشاق عربشاه یزدی» به نام ناظم و رساله‌اش اشاره کرده است.

۱. هفت اقلیم، طبع جواد فاضل، تهران ج۲ ص۲۱۶. قیاس کنید با احمد منزوی: مونس‌العشاق، داستان حسن و عشق با استعارات عرفانی (مقاله)، دانش، فصلنامهٔ رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در اسلام آباد، س۱۳۶۴، ش۲، ص۵۴ ـ ۵۵.
۲. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تهران، چ۲، ۱۳۶۳، ج۲ ص۷۴۵، ش۴۶.
۳. بنگرید به تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم (۲) ص ۱۰۹۳، دانش (فصلنامه)، پیشین ص۵۴ به بعد.

اما ناظم پس از حمد باری‌تعالی و نعت نبی(ص) و قصهٔ معراج رسول(ص) در ادبیات ۲۹۰ تا ۶۵۰ (مطابق همین چاپ) اشاراتی دارد که تاحدی به احوال، آراء و چگونگی منظومه‌اش می‌توان پی‌برد. در ابیات مذکور شاعر از بخت خوابیده و تحیر و سرگردانیش یاد می‌کند به‌طوری که عشق عرفانی به سراغ او می‌آید و عقلش را از مسند خلافت برمی‌دارد و او را واله و بیقرار می‌کند تا آنجا که «برنامهٔ واله‌مندانه‌اش مرغان مرغزار نالان شده بودند، و او

در حسرت مرگ می‌تپیدست · صدجان به جوی نمی‌خریدست

در چنین احوالی وی از خلق رمیده بوده و سر به بیابان گذارده بوده، هر روز هوی و خواسته‌ای داشته، و هرشب به جایی وطن می‌کرده است چندان که:

پوشیده گهی لباس آداب · چون قطب فلک مقیم محراب
با حضرت حق نیاز کرده · سوزی به حضور ساز کرده
گه چون مه نو گرفته ساغر · در میکده با بتان دلبر
بگذشته زخلوت و مناجات · افتاده خراب در خرابات
گاهی چو مجردان یکتا · فارغ شده از نشیب و بالا
برهم زده مجلس ریا را · محرم شده بزم کبریا را
گاهی ز پی جمال دلبر · چون عشق گرفته راه بربر
گه در طلب رموز عرفان · چون حزن گذشته سوی کنعان
گاهی ز پی صلاح و ناموس · پوشیده لباس زرق و سالوس
پس باز چو رند لاابالی · زان خرقه گریز جسته حالی
گه منصب و جاه را به تدبیر · انگیخته صدهزار تزویر

باری روزگار از روی بیداد، ایام شاعر را با چنین احوالی برباد می‌داده، تا آنگه که نفحهٔ لطف کردگار مشام روزگار او را خوش کرده و خواب از سربخت خفتهٔ شاعر رخت بربسته، و

بختش چو فرس بر آسمان تاخت دولت به سرش سبک عنان تاخت [1]
آمد به سر صفا دگر بار با او ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الاهش هادی به جناب پادشاهش

این پادشاه که به قول شاعر، خداوند متعال او را به نزد او هدایت کرده است یحیی فرزند امیر شرف‌الدین مظفرشاه است که پس از درگذشت پدر مدتی در قلعهٔ فهندر محبوس بوده، در همانِ ایام حبس، عده‌ای را با خود همداستان ساخت شاه شجاع (۷۶۰ـ۷۸۶ هـ. ق) به محاصره و سیاست کردن یحیی رفت سرانجام قرار بر این شد که شاه یحیی قلعهٔ مذکور را تسلیم کند و به یزد برود. یحیی پس از کشاکشها و برخوردهایی با خواجه بهاالدین (امیر یزد)، یزد را بگرفت و دیری نپایید که با شاه شجاع نیز نقض عهد کرد، شاه شجاع با او به مقابله برخاست و بالاخره شاه یحیی پیک صلح به‌سوی شاه شجاع فرستاد و امتثال فرمان او را پذیره شد. پس از مرگ شاه شجاع (به سال ۷۸۶ هـ.ق) شاه یحیی همچنان در یزد قدرتمند بود تا آنکه به سال ۷۹۵ در ماهیار به دستور تیمور کشته شد [2].

۱. ضمایر ابیات در اصل به صورت اول شخص متکلم است و ما به مناسبت بحث پیرامون احوال شاعر به‌صورت سوم شخص در آورده‌ایم.
۲. بنگرید به: محمود کتبی (گیتی)، تاریخ آل مظفر، به اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران ۱۳۶۴، ص ۸۴ ــ ۸۵ و ۱۷۱.

عربشاه یزدی این شاه عهدشکن و ناپاک را که گویا بر خوان کرم او نشسته بوده، چنین وصف می‌کند [1].

شاهی به جلال و عز و تمکین	سردفتر صدجهان سلاطین...
شاهنشه عرش آشیانی	فرمان‌ده صاحب القرانی...
در معرض حلم جبرئیلی	در روز مصاف ژنده پیلی...
از حضرت خاص قدس نوری	در صورت احسنش ظهوری...
یارب فلک جلال و جاهست	یا مظهر رحمت الاهست...
یا مظهر فیض قدس جبار	یا عالم سلطنت به یکبار...
یا نصرت دین، خلاصهٔ عصر	شاهنشه کامران ابونصر...
آن ظل مدید قدس سرمد	یحیای مظفر محمد...
آن شمع مناظر سماوات	وان قطب دوایر سعادات...

و به همین صورت هزار گونه صفت انسانی و ملکی و ناسوتی و لاهوتی و روحانی و جسمانی به پادشاه مذکور نسبت می‌دهد، چنان که گویی شاعری است قصیده‌سرا از دربار سلطان محمود غزنوی. عجب دارم که دانشمند ارجمند آقای ذبیح‌الله صفا به محض این که عربشاه رسالهٔ عشق سهروردی را منظوم کرده، و همچنان که در همین بخش از مقدمهٔ خود گفتیم، به صرف آن که شاعر در ایام سرگردانی و تحیر مدعی رباط نشینی و زندگی در خانقاه شده و لباس اهل طریقت پوشیده بوده و بر پاره‌ای از مصطلحات عارفان و متصوفه آگاه بوده، و نیز به محض این که کاتب نسخه در پایان رساله او را با عنوان «مولی» یاد کرده است، گمان برده‌اند

۱. بنگرید به ابیات شمارهٔ ۳۶۸ تا ۵۳۹ در همین منظومه.

که عربشاه «شاعری ساده و عادی نبوده و در صف بزرگان تصوف و عرفان جای داشته است. وقتی به این نکته برسیم به یاد یک خواجه عمادالدین می‌افتیم که برادر شیخ‌قطب‌الدین ابراهیم از مشایخ صوفیهٔ یزد و از معاصران شاه شجاع و شاه یحیی بود... آن خواجه عمادالدین و برادرش قطب‌الدین هردو در صف مقدم پیروان و یاران شیخ‌الاسلام شیخ زین‌الدین علی‌بن محمود بنیمان مشهور به بابا شیخ علی بیدا خویدی قرار داشته‌اند»[1].

البته همان‌گونه که خود آقای صفا پس از عبارات مزبور حدس زده‌اند این تشابه اسمی، برای پیوند دادن عربشاه (عمادالدین) با شیخ قطب‌الدین ابراهیم کافی نیست، اضافه بر این «شیوه بیان عربشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال اتقان استعمال کرده[2] نیز نباید ما را به این گمان بیفکنند که او را در «صف بزرگان تصوف و عرفان» جای دهیم؛ زیرا همچنان که گفتیم، اولاً منشأ و مصدر عربشاه در نظم این رساله یکی از شاهکارهای نثر عرفانی به زبان فارسی بوده است. یعنی مونس‌العشاق شیخ اشراق که هیأت منثور آن نیز بدون قافیه و وزن، شاعرانه می‌نماید. ثانیاً همان‌طور که در سطور گذشته متذکر شدیم عربشاه مدتی در تحیر و سرگردانی بسر می‌برده، و قطعاً با خانقاهیان و آداب و مصطلحات آنان آشنا شده بوده است و کاربرد و استعمال این اصطلاحات در قسمتی که بر مونس‌العشاق از شاعر افزوده شده و بسیار

۱. تاریخ ادبیات در ایران، پیشین، ج۳ ب۲، ص۱۰۹۵. ۲. ایضاً همان کتاب، همانجا.

ناچیز است دلیلی استوار بر عارف بودن او نمی‌تواند باشد.

سوای این نکته، در بخش دیگر این مقدمه اثبات خواهیم کرد که عربشاه نه تنها از حکمت و عرفان شکوفان اسلامی آگاهی درستی نداشته، بلکه باتوجه به پسندهای فرهنگی بعضی از پادشاهان آل‌مظفر [1] اگر از شهاب‌الدین سهروردی شهید و آراء و اندیشه‌های دراز دامن فلسفی و عرفانی او شناختی درست و دقیق می‌داشته، در به نظم آوردن همین رسالهٔ عرفانی سهروردی نیز با تردید رویاروی می‌شده است. والله أعلم بحقائق الامور.

نگارندهٔ این سطور چنین استنباط کرده‌ام که عربشاه به میل و گزینش خود و از روی آگاهی و شناخت از شیخ شهاب‌الدین مقتول و از رسالهٔ عشق او به‌کار منظوم کردن این رساله دست نیازیده، بلکه این کار شاعرانه را به‌عنوان امتثال امری از اوامر شاه یحیی سامان داده است. چنانچه ابیات ۶۱۰ تا ۶۱۶ همین مطلب را می‌رساند به این قرار:

مرغ دل من به باغ اسرار	در نغمه چو عندلیب گلزار
بر شاخ فصاحت از تکلم	چون بلبل مست در ترنم
هردم به لطیفتر نوایی	می‌خواند نشید جانفزایی
کز گلشن سبزرنگ بالا	یعنی ز جناب شاه والا
از بخت بلند کامیابم	آمد به خطاب مستطابم

۱. بنگرید به: مقدمهٔ رشف‌النصائح الایمانیة و کشف‌الفضائح الیونانیة، تألیف شهاب‌الدین عمر سهروردی، ترجمهٔ معلم یزدی، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۶۵، ص ۲۸ـ۲۹.

فرمان که: چو بلبل خوش‌آواز　　بر گلبن شعر شو، نوا ساز
در نظم رسالهٔ مظاهر　　از قصهٔ عشق و حسن باهر

و آنگاه که این منظومه را به فرمان شاه والا ـ یعنی شاه یحیی ـ نظم کرده، گفته است:

گر از نظر قبول سلطان　　از عین رضا به لطف و احسان
بر طرز بدیع و نظم غرا　　یابد شرف طراز و طغرا
گردد زبس احتشام و توقیر　　چون صیت جلال شه جهانگیر
هم مونس خاص و عام گردد　　دلهاش بطبع رام گردد
هرگز نبرد سپهر زراق　　نقشش ز نگین جام عشاق
چون آب خضر، فتد در افواه　　از یمن تخلص شهنشاه

به هر حال، تعلق خاطر عربشاه به دربار شاه یحیی بسیار بسته و گره خورده می‌نماید؛ زیرا نه تنها دهها بیت در مدح پادشاه مزبور ساخته بلکه دوفرزند او را ـ یعنی سلطان محمد و سلطان جهانگیر [1] ـ نیز با غلو و اغراق تمام ستایش کرده است:

دائم نظرت به ملک کونین　　روشن به رخ دو قرةالعین
کز خاتم سلطنت نگین‌اند　　وز طلعت خسروی جبین‌اند...
آن قطب زمین و آسمانست　　وین شمع تبار و دودمانست
زان گشته قوی یمین ملت　　زین نور گرفته دین و دولت...
آن مظهر رحمت الاهی　　وین گوهر تاج پادشاهی
آن گلشن باغ آفرینش　　وین چشم و چراغ آفرینش...

۱. این دو را نیز امیر تیمور همراه با پدرشان در یک زمان در ماهیار بکشت. تاریخ آل مظفر پیشین ص۱۷۱.

ای فرد ودود وحی قائم یارب که نگاه‌دار، دائم
از حادثهٔ زمان مکار وز چشم بد سپهر غدار
این هردو سلالهٔ سلاطین در حفظ تضرع مساکین
کارایش افسر و نگین‌اند آذین و نظام ملک و دین‌اند...

شاید برخی از خوانندگان ارجمند بر این استنباط و قضاوت بنده خرده بگیرند و بگویند که مگر در تمدن این منطقه عارفانی چون عمر سهروردی و عبدالرحمن جامی و غیره نداریم که عمرشان را در دربار عباسیان و تیموریان گذرانده‌اند؟ و آنگاه عربشاه را چرا با صوفیانی چونان اینان قیاس نکنیم؟

در پاسخ این بزرگواران باید که قلم را لختی بگریانیم: در تصوف و عرفان اسلامی بحثی داریم که در اصطلاح خانقاهیان «رخصت» نامیده می‌شود [1] رخصت‌های صوفیه هرچند تاکنون مورد بررسی و تأمل قرار نگرفته است ولی به‌ظاهر چنان می‌نماید که بسیاری از آنها براساس نصوصی از قرآن و سنت گذارده شده است و نیز ارکان آراء و پسندهای علمی، اجتماعی و خانقاهی اهل طریقت را نشان می‌دهد.

یکی از رخصت‌های آنان، احتراز کردن از سلاطین و تقرب نجستن با ارباب زور و قدرت است، در صورتی که عارفی به‌دلیلی از دلایل شرعی، اجتماعی و فردی نتواند که دوری

۱. دربارهٔ اقسام رخصت‌های صوفیه بنگرید به: ابونجیب سهروردی، آداب المریدین، ترجمهٔ عمر شیرکان، به‌کوشش نگارنده، تهران ۱۳۶۳، ص۱۷۵ ــ ۱۹۸.

کند، «ادب آن بود که پشتوانی ایشان نکند و تا تواند ایشان را به عدل فرماید و از ظلم منع کند»[1].

به قولی دیگر «شرط طریقت آن است که درویش تا تواند سعی کند که خود را از صحبت دنیاداران و حاکمان بپرهیزد، از بهر آن که ناچار بود در صحبت ایشان مراعات و محافظت ایشان کردن. و غالب آن بود که ایشان بر مردم ظلم و ستم کنند و هرکس نتواند که کلمهٔ حق گوید ایشان را، و اگر نیز بگوید، باشد که قبول نکنند و از صحبت ایشان وحشت و کدورت بسیار به دل درویش رسد و مضرتها که از صحبت ایشان متولد شد ذکر آن کردن حاجت نبود، فی‌الجمله درویش باید که البته از صحبت ایشان بپرهیزد. و اگر ایشان به زیارت وی روند، شرط آن است که برایشان طمع نکنند و از ایشان چیزی قبول نکند و اگرچه داند که از وجه حلال است»[2].

براساس چنین بینشی است که شیخ ابوالحسن خرقانی قربت با سلطان محمود را نمی‌پذیرد[3]، و شیخ ابوالحسن بستی نظام‌الملک را به عدل و شفقت فرا می‌خواند[4]، و شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی در نامه‌ای غازان‌خان را به عدل

۱. ابونجیب سهروردی: آداب المریدین، پیشین ص۱۸۴. ۲. سید محمد بخاری: مناهج الطالبین و مسالک الصادقین، به اهتمام عارف نوشاهی و نگارنده، تهران ۱۳۶۴، ص۱۷۵ ــ ۱۷۶. ۳. سمعانی: الانساب، طبع حیدرآباد، ج۵ ص۹۳ ــ ۹۴. ۴. رک: نصرالله پور جوادی، زندگی و آثار بستی، تهران ۱۳۶۴، ص۱۲، و نیز بنگرید به: ن. مایل هروی، نصایح نظامیه، چاپ شده در معارف، نشریهٔ مرکز نشر دانشگاهی، دورهٔ ۲ شمارهٔ ۳ ص۱۲۶.

و عدالت می‌خواند [1] ، و شیخ علاءالدوله سمنانی همواره کفر مغولان را در دربار ارغون شاه مذمت کرده و امیر چوپان و خدابنده را بارها سرزنش نموده و عدل کپک خان غیرمسلمان را بر ظلم سلاطین مسلمان ترجیح داده است، و حتی شکار و صید آنان را ـ که غرض او فرستاده بوده‌اند ـ نخورده، و پس از اصراری بسیار که امیر چوپان درخصوص پذیرفتن شکاری که از بهر شیخ سمنان کرده بوده به او گفته است: «اسب تو تا جو کدام مظلوم می‌خورد که قوت دویدن حاصل می‌آید تا تو بر پشت او آهوی می‌توانی زد؟ آن روا نباشد» [2] .

به هر حال، دوری از حاکمان و سلطانان در تصوف اصیل یکی از پسندهای عرفانی تلقی می‌شده است و نیز فرا خواندن آنان به عدل و شفقت و احتراز ایشان از جور و ظلم را، صوفیان دیده‌ور، شرط نزدیکی و قرابت به دربار آنان دانسته‌اند. اما باید دانست که تاریخ عرفان و تصوف نیز سیری چون تاریخ دیگر مشربها و فرقه‌های مذهبی و عقیدتی دارد، به‌طوری که در تاریخ تکاملی تصوف فراز و نشیبهای بسیار دیده می‌شود گاه پسندها و خوشامدهای عامیانه وارد طریق صوفیانه شده، و گاه سیاستهای بی‌ثبات جاهلانه در عرفان و تصوف اسلامی تأثیر گذارده است. به این جهت است که

۱. مصلح الدین لاری این نامه را در مرآة الادوار نقل کرده است، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ش۵۹۳۹ ص۳۶۳.   ۲. چهل مجلسی (رسالهٔ اقبالیه) به کوشش نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۶۶، مجلس ۲۳ ص۱۵۷ ـ ۱۵۹.

عارفی چون شهاب‌الدین عمر سهروردی (م ۶۳۲ هـ) ـ که آغاز ویرانیها، پریشانیها و کشتارهای بی‌باکانهٔ مغول را دیده و شنیده بوده ـ با تألیف کتابی چونان رشف‌النصائح الایمانیة و کشف الفضایح الیونانیه مسلمانان را اخطار می‌دهد تا متحد شوند و گرداگرد حکومت عباسی جمع شوند و نیز در مأموریت‌هایی که از جانب الناصرلدین الله به او داده می‌شود، وجهه روحانیی برای خلفای عباسی بر می‌تراشد و خوارزمشاهیان را از درگیری با آنان تحذیر می‌کند [1].

نیز هم به این جهت است که عبدالرحمن جامی ـ که به حق یکی از کتابشناسان و گزینشگران پخته در معارف اسلامی است و به ناحق او را خاتم‌الشعراء خوانده‌اند ـ عارفی می‌شود درباری، و به‌جای خانقاه به دربار می‌رود و... علت پیدایش عارفانی همچون جامی را باید در سیاست عارف گرایانهٔ سلاطین تیموری دانست [2] که صوفیانی چون او را از شروط قربت به سلاطین دور گردانیده است.

۱. بنگرید به: مقدمهٔ نگارنده بر رشف‌النصائح الایمانیة، پیشین ص۵ به بعد، نیز بنگرید به سیرت جلال‌الدین منکبرنی، به تصحیح مجتبی مینوی، تهران ۱۳۶۶ ص۱۹ ـ ۲۰ و ۳۲. و بارتلد، ترکستان نامه، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران ۱۳۵۳، ج۲ ص۷۷۷.

۲. گرایش شاهان تیموری را به تصوف از لابلای تاریخهای عصری می‌توان به‌وضوح دریافت، بنابر روایتی از عبدالواسع نظامی با خرزی مسألهٔ ایمان فرعون از نظرگاه ابن‌عربی در دستگاه بایسنقر سه‌شبانه‌روز به بحث گرفته می‌شود، و عارفان و متکلمان به دربار فرا خوانده می‌شوند و سرانجام فتوایی در دفاع از ابن‌عربی صادر می‌کنند. بنگرید به مقدمهٔ نگارنده بر مقامات مولوی جامی، و متن همان کتاب که در تهران زیر چاپ است.

به هر تقدیر با آن که در تاریخ تصوف اسلامی، خاصه از سدهٔ هفتم به بعد، صوفیان و عارفانی درباری رخ می‌نماید و تعداد آنان نیز اندک نیست، ولی اکثر آنان تا جایی که توانسته‌اند به مدیحه سرایی نپرداخته‌اند و به‌جای مدیحه‌گویی سلطانان بی‌باک را به میانه‌روی و تعادل در اخلاق و عدل و شفقت فرا خوانده‌اند، حالان که عربشاه ـ همچنان که به نمونه‌هایی از مدیحهٔ او توجه دادیم ـ اگر از زمرهٔ بزرگان عرفان و تصوف می‌بود، بی‌تردید در ابیات مدیحانهٔ او در این مثنوی جانب پند و اندرزگویی به شاه یحیی رعایت می‌شد.

این نکته گفتنی است: همچنان که احتمال داده‌ام عربشاه پیش از مقرب شدن به دربار آل‌مظفر بنابر گفتهٔ خود او لباس اهل طریقت پوشیده بوده، و عشق عرفانی بر عقل او غلبه داشته بوده، اما دیری نپاییده است که گنج سلطان را بر کنج خانهٔ عرفان ترجیح داده و به خواهش سلطان مزبور هفت‌ماه گذشته از سال ۷۸۱هجری نظم مونس‌العشاق شیخ اشراق را به پایان برده است چنان که گوید:

بگذشته ز هجرت پیمبر	قافین مکررش مکرر
افکنده ز سال طاویائی	وز ماه برو فزوده زائی
کلگونهٔ نظم شد مطرا	از چهرهٔ این عروس عَذرا [1]

پس از سال ۷۸۱ هجری از سرگذشت عربشاه هیچ اطلاعی

۱. به حساب حروف جمل با احتساب قافین (به صورت تثنیه با فتح قاف خوانده شود) و تکرار قاف و حروف طا و یا و زا سال ۷۸۱هجری به اضافهٔ هفت‌ماه به دست می‌آید.

نداریم و نمی‌دانیم که آیا تا سال قتل شاه یحیی ـ یعنی سال ۷۹۵ هجری ـ وی در نزد سلطان مذکور بسر می‌برده است یا نه؟ و نیز نمی‌دانیم که در قتل‌عام آل‌مظفر به‌دست امیر تیمور، سرگذشت او را چگونه رقم زده‌اند؟

V ستیهندگی و فلسفه ستیزی عربشاه

همچنان که احوال و سرگذشت عربشاه یزدی در دالان پر پیچ و خم تاریخ ادبیات ما پوشیده و ناپیداست آراء و عقاید شاعر نیز به‌درستی محقق و منجز نیست. این قدرمسلم است که عربشاه نه فقیه بوده و نه متشرع و نه متکلم. مسلمانی بوده است از اهل سنت و جماعت که مدتی پشمینهٔ خانقاهیان برتن داشته و از عشق و احوال و مقامات عشق طرفی بسته بوده که دست تقدیر پشمینهٔ او را به طیلسان مقربان و خاصگیان دربار شاهی مبدل کرده است.

آنچه در این منظومه از آراء و عقاید شاعر می‌توان شمرد، دو نکتهٔ بسیار مهم است: یکی ستیز او با فلسفه و حکمت، دو دیگر خصومت او با ارباب وحدت وجود.

لازم به یادآوری است که دونظر و رأی مزبور ازجملـه آرای شایـع و مقـبول و حتی از زمرهٔ عقـایدی است که در روزگار عربشاه از سوی حاکمان و سلاطین مورد حفظ و صیانت قرار می‌گرفته است و همچنان که به اختصار خواهیم گفت، دفاع از عقـل‌زدایی و فـلسفـه ستیزی از سوی آل‌مظفر از صفات دینداری و مسلمانی به‌شمار می‌رفته است.

اسناد و منابع موجود می‌نمایانند که: پس از ظهور حجةالاسلام ابوحامد محمد غزالی (م۵۰۵ هـ.ق) و ستیز او با فلسفه و فلسفیان جهان اسلام ـ یعنی ستیز با یونانی مآبی و یونانی گرایی ـ مسألهٔ عقل ستیزی و فلسفه‌زدایی بهانه و وسیله‌ای شد در دست سلاطین و حکام، به‌طوری که با وسیلهٔ مزبور چراغ آگاهان و دیده‌وران خاموش می‌گردید. و شعلهٔ روشن‌بینی و روشن نگری فرو نشانده می‌شد.

پس از آن که شهاب‌الدین عمر سهروردی (م ۶۳۲ هـ) براثر رغبت و ترغیب الناصرلدین الله به رد فلسفه و طرد فلسفی پرداخت ظاهراً هنوز خصومت با فلسفه و فلسفی جنبهٔ نظری داشت و به‌ندرت جنبهٔ عملی پیدا کرده بود. چنانچه در عهد عمر سهروردی خلیفهٔ عباسی فقط «شفا»ی شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا را غسل داد، اما آنگاه که بهانهٔ مزبور به دست آل‌مظفر افتاد برخورد با فلسفه و فلسفی خصمانه شد و از هیأت نظری به‌صورت عملی درآمد. چندان که نه تنها درین دوره فارابی، ابن‌سینا، ابوسلیمان سجزی، کندی، محمد معشرمقدسی، حنین‌بن اسحاق، یحیای نحوی، ثابت‌بن قرة الحرانی و یوسف‌بن محمد نیشابوری را با زشت‌ترین و نارواترین اوصافی مانند «مخانیث الامة» و غیره می‌خواندند [1]. بلکه در عمل نیز آثار و نگاشته‌های آن فرزانگان و آگاهان به رموز

۱. بنگرید به مقدمهٔ نگارنده بر رشف‌النصایح الایمانیه، پیشین، و نیز متن همان کتاب که در دورهٔ همین ممدوح عربشاه، یعنی شاه یحیی با صبغهٔ عصبیت آمیزتری به فارسی ترجمه شده است.

طبیعت و خلقت را به آب می‌شستند و یا می‌سوزانیدند. چنان که معلم یزدی در ترجمهٔ خود از رشف‌النصائح الایمانیة و کشف الفضائح الیونانیة ـ که در روزگار شاه یحیی آن کتاب را فارسی کرده است ـ می‌نویسد که: در زمان مبارزالدین محمدبن المظفر یزدی به سال ۷۶۰هجری «در اطراف ممالک که در حیز ایالت او بود، أعنی فارس و کرمان و یزد و اصفهان و لرستان به بازوی تقویت دین و امداد عنایت از روضهٔ مقدس رحمةللعالمین کمابیش سه چهار هزار مجلد کتب فلسفه و نجوم و... در عرض یک دو سال به آب» شسته شد [۱].

به هرگونه، یکی از آراء و پسندهای عربشاه ـ که در منظومهٔ حاضر عنوان کرده است ـ دشمنی و خصومت و ستیهندگی اوست با فلسفه، که به‌قطع و یقین می‌توان گفت که این خصومت شاعر با فلسفه از روی تتبع و تأمل در فلسفه و آگاهی با اندیشه‌های حکمتی نبوده، بلکه ازجملهٔ پسندهای سیاسی حاکم بر فرهنگ آن روزگار بوده است، چنانچه اگر آرای ضدفلسفه و فلسفی را در ترجمهٔ رشف النصایح الایمانیه با ابیاتی که در این منظومه، علیه فلسفه و فلسفی آمده است به قیاس و تطبیق برگیریم در می‌یابیم که آرای مزبور موبه‌مو و دقیقاً همسان و همگون است. و این نکته برهانی است استوار بر این که ستیز عربشاه با فلسفه عقیدهٔ شخصی و به میل و پسند درونی او نبوده، بل نظری بوده است سیاسی و حاکم بر فرهنگ عصری او.

۱. رشف النصایح الایمانیه، پیشین ص ۲۸ ـ۲۹.

به‌هرحال، عربشاه طریق فیلسوفان را طوفانی دانسته و در تقابل با شاهراه شرع مصطفی (ص) قرار داده است. وی بدون آگاهی از فلسفهٔ اسلامی و تاریخ تحول و تطور آن در سدهٔ هشتم هجری، فلسفی را «راهزن دین» دانسته و «غارتگر کشور یقین» وصف کرده، که از حقایق بی‌خبر است و در دقایق کژ نظر؛ زیرا فیلسوف خدای متعال را موجب بالذات می‌گوید و به طریق نفی و اثبات پیرامون وجود باری‌تعالی بحث می‌کند. بنابراین لازم است که در کنج عرفان جز نص قرآن به هیچ فکری و اندیشه‌ای توجه نشود و همه آرای فلسفی از ارسطو گرفته تا فلاسفهٔ اسلامی منسوخ شمرده شود.

می‌دانید و می‌دانیم که از آنگاه که فلسفه در تمدن اسلامی مخالفان و منتقدانی عمیق چون محمد غزالی، و غیر عمیق چون عمر سهروردی پیدا کرده، بیشترینهٔ مخالفت‌ها و دشمنیها متوجه شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا بوده است [1]. به‌طوری که هر آگاه و ناآگاه، ستیز با ابن‌سینا را به مفهوم و معنای ستیز با فلسفه برگرفته است. عربشاه نیز چنین تصوری دارد، او ابن‌سینا و کتابهای النجاة من‌الغرق فی‌بحر الضلالات، والشفا، و الاشارات و التنبیهات او را رد و طرد کرده، به‌طوری که نجات را بلا، شفا را شقا، و اشارات را زهری قتال و پر از فضول و غایات دانسته است، و ابن‌سینا را ناآگاه از نور

۱. بنگرید به: مهدی محقق، مقدمهٔ شرح الالهیات من کتاب الشفا، از مهدی‌بن أبی ذرالنراقی، تهران ۱۳۶۵، ص۸ـ۹.

متجلی بر طور سینا. به این ابیات او توجه کنید:

[ابیات ش ۶۶۶-۶۶۹]

منسوخ شمار درس ادریس　　چه جای طلسم ارسطالیس

می‌دان ز نجات صد بلا بیش　　جان را ز شفا شقا فرا پیش

نور که شکست طور سینا　　مخفیست ز چشم پورسینا

سوای بدگویی و بدفهمی که عربشاه از فسلفه و فلسفی داشته است درخصوص عرفان شیخ‌اکبر محیی‌الدین‌بن عربی (م ۶۳۸ هـ.ق) نیز خوش‌بین نبوده و اندیشهٔ وحدت وجود را مذهبی شوم و شرک به ذات حق دانسته است.

می‌دانیم که پس از ظهور ابن‌عربی در عرصهٔ تصوف و عرفان اسلامی، و نیز مطرح شدن آرای او مانند وحدت ادیان، ایمان فرعون، ابراز مطلق بودن وجود، و اندیشهٔ وحدت وجود دمی تازه در عرفان اسلامی دمید، دمی که چندین قرن متوالی بر سنت‌های عرفانی و خانقاهی عرب و عجم تازگی داشت دمی عیسوی، دمی که یافته‌های پیران دیده‌ور را باریک و نازک گردانید. بی‌تردید این دم عیسوی را نه تنها بسیاری از مخالفان تصوف و فرهنگ خانقاهی در نیافتند و چهاراسبه به مقابله و کارزار با آن تاختند، بلکه حتی عده‌ای از عارفان و صوفیان صاحب‌نظر و دیده‌ور نیز به ستیز با آن پرداختند. چنان که شیخ علاءالدوله سمنانی پاره‌ای از سخنان ابن‌عربی را «رسواترین سخنی درمیان پیروان جمیع ملل و نحل» بر می‌گرفت [1] و او را «مباحی و

۱. جامی: نفحات الانس، طبع توحیدی پور، تهران ص ۴۸۲.

غیرقابل ارشاد» می‌دانست [1].

به هر تقدیر، وقتی عارفی محقق و صوفی آگاه و بینشمند چون پیر سمنان با این تندی و عصبیت به رد و طرد ابن‌عربی پرداخته است از عربشاه یزدی ـ که چند صباحی خرقهٔ عارفانه برتن کرده بوده و سپس به جامهٔ پادشاهانه نازیده است ـ اگر آرای وحدت وجودی ابن عربی را رد کند و لااقل میان وجودیهٔ موحد و وجودیهٔ ملحد [2]. فرق نگذارد، و همگان را با

۱. بنگرید به: العروة لاهل الخلوة والجلوة، به تصحیح ن. مایل هروی، تهران ۱۳۶۲، ص۲۷۶ ـ ۲۷۷، و قیاس کنید با چهل مجلس همو، به اهتمام نگارنده ۲۰۴ـ۲۰۵، که نظرش دربارهٔ شیخ‌اکبر ملایم‌تر و رفیق‌تر شده است. ۲. در تاریخ تصوف اسلامی وجودیه را به دو دسته تقسیم کرده‌اند: یکی وجودیهٔ ملحد، که می‌گویند باری‌تعالی در خارج موجودی مستقل متعین ممتاز از عالم ارواح و اجسام نیست بلکه او مجموع عالم است و نسبت او به سایر افراد عالم نسبت کلی طبیعی است به افراد. پس عالم الله است والله عالم.

سید شریف جرجانی در حاشیهٔ تجرید می‌گوید: جماعتی از صوفیه بر این رفته‌اند که درواقع چیزی نیست الا ذات واحد، و در وی ترکب نیست و او را صفاتی است که عین اوست و او حقیقت وجود است که منزه است در حد ذات خود از شوائب عدم و سمات امکان، و مر او راست تقیدات به قیود اعتباری، و به حسب آن نماینده می‌شود موجودات متمایزه، پس متوهم می‌شود از آن تعدد حقیقی، و این خروج از طور تحقیق است چه بداهت او شاهد است به تعدد موجودات به تعدد حقیقی، و شاهد است به اینکه ذوات و حقایق مختلف‌اند بالحقیقة نه به اعتبار فقط.

دوم وجودیهٔ موحد که ابن‌عربی و اصحاب او در زمرهٔ این دسته‌اند، و این دسته معتقداند که واجب‌الوجود وجود مطلق است به این شرح که عالم همه موجود است به او، و او موجود است به نفس خود، و او را در وجود آغازی نیست و بقای او را پایانی نیست، پس او تعالی به این مفهوم وجود مطلق است. برای اطلاع بیشتر بنگرید به: سعدالدین تفتازانی، شرح مقاصد، جرجانی: شرح تجرید، و شیخ مکی: الجانب الغربی فی‌حل مشکلات الشیخ محیی‌الدین بن‌العربی، به کوشش نگارنده، تهران ۱۳۶۴، ص۱۲۲ ـ ۲۰۱.

چوب شرک براند چه گلایه‌ای توان کرد؟

اما نگارندهٔ این سطور ـ که در شبهای آوارگی و بدحالی این مقدمه را بر کاغذ نویسانیده‌ام ـ وقتی از قول عربشاه می‌خوانم که: [ابیات ۶۷۶ ـ ۶۸۱].

دین را چو ز فلسفی ربودی / می‌دار نگاهش از وجودی
سرگشته مگرد همچو پرگار / برگرد وجودیان طرار
کان مذهب شوم و پیچ در پیچ / شرکست به ذات حق دگر هیچ
تا نفی وجود ذات قیوم / حصرست در آن به حکم محروم
حاشا که بود وجود باری / هرگز ز امور اعتباری
زهریست فصوص چون اشارات / قتال پر از فضول و غایات

ـ به این نتیجه می‌رسم که او نه تنها فصوص‌الحکم ابن‌عربی و اشارات ابن‌سینا را نفهمیده و نگواریده، بلکه رسالهٔ عمیق و دقیق عرفانی شیخ‌اشراق یعنی مونس‌العشاق را نیز از روی تأمل نمی‌شناخته است و یا لااقل از سرگذشت آراء و جهان‌بینی شهاب‌الدین مقتول آگاهیی درخور و سزاوار نداشته است، زیرا با چنین نظری تنگ و محدود، و تتبع طریق سیاسی آل مظفری را درخصوص فلسفه زدایی، و نیز خصومت با ابن‌عربی نشان می‌دهد که اگر شاعر موردبحث از آرای شیخ‌اشراق و دشمنی فقیهان دستگاه ایوبی با او، و نسبتهای ناروایی که به وی در زمینهٔ احیای آرای مجوسی(!) و ارتباط او با نهضتهای باطنی اطلاع کافی و وافی می‌داشت هرگز در پی به نظم کشیدن مونس‌العشاق منثور نمی‌شد و آن را «رسالهٔ مظاهر» نمی‌خواند.

VI. قدرت شاعری عربشاه و چگونگی کار او در نظم مونس العشاق

هرچند که نگارنده نتوانستم عربشاه را از زمرهٔ بزرگان و آگاهان تصوف بشمار آورم. ولی تردید نباید کرد که وی یکی از سخنسرایان توانای زبان فارسی و آشنا به زبان و آداب خانقاهی در سدهٔ هشتم هجری است.

متأسفانه، از عربشاه به جز منظومهٔ خاص، نگاشتهٔ منثور و یا مجموعهٔ منظوم دیگر نمی‌شناسیم و حتی نمی‌دانیم که آیا او را اشعار و سروده‌هایی در قالبهای قصیده و غزل و رباعی و غیره بوده است یا نه؟ از این‌رو قضاوت ما پیرامون قدرت و پایهٔ شعر و شاعری شاعر براساس یگانه منظومهٔ موجود اوست.

اگر بخواهیم قضاوتی درست و نظری صائب پیرامون چونی و چندی شعر عربشاه ابراز کنیم، باید صرفاً به قسمت‌هایی از منظومهٔ او توجه بدهیم که ازجملهٔ الحاقات و اضافات شاعر بر اصل متن منثور مونس العشاق است؛ زیرا همچنان که گفتیم و پس از این نیز خواهیم گفت، قسمت اصلی داستان، هیأت منظوم رساله‌ای است از شیخ اشراق که به‌علت موضوع آن، و نیز به‌جهت شاعرانه پرداختن آن توسط شیخ‌اشراق، عربشاه نمی‌توانسته است هنر شاعریش را آن‌چنان که لازم بوده است نشان دهد. بنابراین باید نخست به هفتصد و اندی بیت که شاعر پیش از ورود به متن مونس‌العشاق سروده و بر اصل متن رساله افزوده است توجه کنیم، وزان پس به تصرفات شاعرانهٔ او در اصل متن بپردازیم.

وقتی اضافات ملحقه بر اصل داستان مونس‌العشاق را بررسی کنیم متوجه خواهیم شد که عربشاه نه تنها وزن بلکه شکل (Form) سومین منظومه از خمسهٔ نظامی گنجه‌ای، یعنی لیلی و مجنون، را تتبع و تقلید کرده است از این‌رو عربشاه را باید یکی از پیروان و متتبعان طریق شاعری بلندپایه و ارجمند ایرانی در سدهٔ ششم هجری به‌شمار آورد که تاکنون نام و نشان وی در جریدهٔ انجمن پیروان و مقلدان او درج نشده است.

وزنی را که نظامی در لیلی و مجنون ملحوظ داشته، وزنی است سبک، و به‌دور از ثقلت، و مناسب با داستانها و قصه‌های عاشقانه. از اینرو اختیار و گزین کردن عربشاه این وزن را برای نمودن و نشان دادن قصهٔ عشق، بسیار بجا بوده است.

سوای انتخاب وزن، همچنان که مذکور شد عربشاه شکل لیلی و مجنون نظامی را چه در آغاز منظومه‌اش، و چه در خاتمهٔ آن مدنظر داشته بوده است. چنانچه همچون نظامی از حمد و ثنای خداوند متعال می‌آغازد و نعت نبی را همراه با منقبت چهاریار رسول(ص) می‌آورد و سپس همچون نظامی به قصهٔ معراج می‌پردازد، و به‌جای بخشی که نظامی تحت عنوان «فی‌الحکمة و الموعظه» آورده عربشاه ید طولای عشق و تقدیر ازل و شمه‌ای از احوال خود را گنجانیده، وزان پس به‌سبب نظم کتاب و مدح ممدوح خود پرداخته و همچون نظامی نه تنها شاه بلکه شاهزادگان را هم مدح گفته، و نیز چونان او در خاتمه از ممدوح و تاریخ اتمام منظومه‌اش یاد کرده است.

از این تتبع صوری که بگذریم، وقتی به استعارات، تشبیهات، کنایات، تعبیرات، و مصطلحات شاعرانهٔ منظومهٔ مونس‌العشاق بپردازیم اگر پیش از خواندن منظومهٔ حاضر، لیلی و مجنون نظامی را خوانده باشیم خواهیم دید که اسباب و وسایل شاعرانهٔ عربشاه ذهن ما را ناخودآگاه به یاد ابزار شاعرانهٔ نظامی در لیلی و مجنون می‌اندازد. نه تنها تشبیهات و استعاراتی که عربشاه درخصوص آفتاب و آسمان می‌آورد دقیقاً متأثر از استعارات و تشبیهات نظامی است بلکه توجه بسیار زیاد او به اصطلاحات فلکی و تنجیم تأثر او را از لیلی و مجنون نظامی بیشتر می‌نمایاند.

این نکته نیز گفتنی است که ظاهراً عربشاه با دیگر منظومه‌های خمسهٔ نظامی آشنا بوده و در سرودن مونس‌العشاق به آنها توجه داشته بوده است. به‌گمان نگارنده اشارات و تمثیلاتی که صاحب منظومهٔ حاضر از اساطیر و شخصیتهای داستانهای ایران باستان مانند ضحاک، خسروپرویز، انوشیروان، افراسیاب و سیاوش گرفته است بی‌شباهت با اشارات نظامی نیست.

باری با آن که عربشاه در سرودن این منظومه به لیلی و مجنون و دیگر منظومه‌های پنجگانهٔ نظامی گنجه‌ای توجه داشته و وزن و شکل و پاره‌ای از اسباب شاعرانهٔ نظامی را تقلید کرده است اما این نکته را نباید نادیده گرفت که وی مقلدی صرف و متتبعی محض نیست، بلکه بافت کلام او خاص اوست و زیبایی که شاعر در نظام طبیعت می‌دیده قرین ارتباط

احساسات و عواطف خود اوست با طبیعت. به همین دلیل است که هرجا که عربشاه درین منظومه به توصیف طبیعت پرداخته توانایی او در هنر شاعری بارزتر و نمایانتر است. به قسمتی از این‌گونه اشعار او ـ که درواقع بهاریهٔ زیبایی را می‌نمایاند ـ توجه بفرمایید: [ابیات شماره ۵۴۰ ـ ۶۰۹].

چون خسرو کامیاب نوروز — بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمان لوای زرین — بر قبهٔ زرنگار پروین
خورشید به عکس تیغ روشن — برآب چنان بتافت جوشن
کزتاب فروغ تیغ عسجد — شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بردی — چون موکب آفتاب برفی
شد عرصهٔ دشت و سنگ خارا — چون صفحهٔ پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل — از سبزه نموده نیل در نیل
از نفحهٔ باد عنبر انگیز — شد تودهٔ خاک عنبر آمیز
از حسن پریرخان گلزار — صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبوح، ارغنون زد — شد مست و ترنم از جنون زد
گل سینهٔ لاله داغ می‌کرد — گلگشت بهار و باغ می‌کرد
در جلوهٔ حسن رفت شمشاد — دربست میان نغوله بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی — از شهپر سبز جبرئیلی...
شبنم به سحر چکیده بر گل — چون خوی ز عذرا ساده برمل...
سنبل سر زلف باز کرده — گل دست بدو دراز کرده...
نسرین ز ختن به ترکتازی — سنبل ز حبش به سرفرازی
ترکیست گرفته ملک نوشاد — هندو بچه‌ایست مرکبش باد...
گر سرو ز ناز گشت رقاص — از باد چراست برکه وقاص...

در زمزمه مرغ مرغزاری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در قهقهه کبک کوهساری
از بانگ و نفیر آن سحرگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز جوش و خروش این به هرگاه
در رقص بماند دشت و صحرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برهم زده دست کوه خارا...

همچنان که ملاحظه کردید عربشاه در توصیف طبیعت و پیوند مظاهر طبیعی با احساسات و عواطف آدمی، و نیز جان دادن به نمایه‌های نباتی و جمادی، شاعری است توانا و شعری دارد خیال‌انگیز، اما در بافت و ساخت کلام او ـ با آن که از شیوایی، روانی و در عین حال از سادگی برخوردار است ـ به‌ندرت می‌توان به ساختهای بیانی که با عادت شعر خوانندگان فارسی زبان قرین نباشد رویاروی شد. و اگر بپذیریم که یکی از دلایل جمال شناسیک در شعر، توجه شاعر است به ساختها و ترکیباتی که در هیأت عادت شدهٔ اهل زبان رواج نداشته باشد [1]، شعر عربشاه از این خصیصه و شناسه بهره‌ای بسیار ناچیز دارد.



آنچه دربارهٔ هنر شاعری عربشاه گفته شد براساس قسمت‌هایی از این منظومه بود که ما به آنها عنوان «اضافات و ملحقات شاعر» دادیم اما از «مفتتح رساله» که شاعر به نظم متن منثور رسالهٔ عشق سهروردی پرداخته است هم باید یاد

۱. در زمینهٔ جمال شناسیک زبان فارسی ــ که بیشتر در شعر فارسی و امثال غیررسمی زبان فارسی مطرح است ــ لازم است مطالعاتی گسترده و تطبیقی در شاهکارهای منظوم ادب فارسی انجام پذیرد. به برخی از اصول این دقیقه استاد شاعر و دانشمند محقق آقای دکتر شفیعی کدکنی در رسالهٔ موسیقی شعر توجه داده‌اند، به آن رساله مراجعه کنید.

کنیم و توانایی او را در به نظم آوردن رسالهٔ مزبور نشان دهیم.

در بخشهای پیشین این پیشگفتار متذکر شدیم که متن منثور مونس‌العشاق یکی از شاهکارهای نثر عرفانی به زبان فارسی است. شاهکار بودنش نه تنها به چگونه پرداختن مضمون آن و پیوند دادن آن با داستان یوسف و زلیخاست بلکه رموز و اسباب خیال‌آمیزی که سهروردی در این رساله بکار گرفته و نیز ابیاتی استوار و سخته که از شاعران پیشینه و متقدم در لابلای عباراتش گنجانیده، بر زیبایی و پختگی رسالهٔ عشق او افزوده و نثر او را به مرتبه‌ای رسانیده است که امروزه به چنین نثرهایی نثر شاعرانه گفته‌اند. نثری که در آن وسایل و ابزار مربوط به شعر و به‌طور کلی خیال و ایماژ شاعرانه مشهود است.

هرگاه شاعری آهنگ و قصد آن کند که قصه و داستانی را براساس نثرهای شاعرانه بپردازد و به نظم آورد، بی‌تردید از یکسو تحت‌تأثیر زیباییهای موجود در اصل منثور آن قصه قرار می‌گیرد، و از سوی دیگر قدرت و توانایی شاعری و سخنوری او درکنار خصیصه‌های هنری اصل منثور شاخص و علمدار نمی‌نماید، خاصه اگر ناظم در مرحله‌ای باشد که از اعجاز خیال ناآگاه و از حلل شاعری عاطل باشد.

خوشبختانه عربشاه یزدی خیالی داشته است بلندپرواز، و همچنان به زیور و حلیهٔ شعر و شاعری آراسته، از این‌رو با آن که در به نظم کشیدن هیأت منثور رسالهٔ عشق سهروردی تحت‌تأثیر زبان و بیان شاعرانهٔ شیخ اشراق قرار گرفته است،

ولی هنر شاعری و سحر سخنوی و طیران مرغ خیال خودش نیز پوشیده نمانده، و هویت کلام و سخن عربشاهی را در آن به‌وفور می‌توان دید. به همین جهت است که نگارندهٔ این سطور با آن که از اهمیت هیأت منثور رسالهٔ مونس‌العشاق سهروردی آگاه بودم چاپ و انتشار هیأت منظوم آن رساله را سوای فواید و نکته‌های تاریخی و ادبیش لازم و ضروری دانستم.

به هر حال، برای این که هنر و قدرت عربشاه یزدی در به نظم آوردن رسالهٔ مورد بحث پیدا و آشکار گردد، لازم است به قیاس و تطبیق یک فصل از فصول هیأت منثور و صورت منظوم این رساله بپردازیم

* فصل پنجم از صورت منثور مونس‌العشاق

... وزان سوی دیگر، عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یک منزل می‌کرد تا به مصر رسید و همچنان از گرد راه به بازار برآمد.

بیت

عشق به بازار روزگار برآمد	دمدمهٔ حسن آن نگار برآمد
عقل که باشد کنون چو عشق خرامید	صبر که باشد کنون چو یار برآمد
نام دلم بعد چندسال که گم بود	از خم آن زلف مشکبار برآمد

۱. لازم به یادآوری است که پیش از ما آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات ایران ج۳ ص۱۰۹۶ به قیاس فصل اول از صورتهای منثور و منظوم این رساله پرداخته‌اند.

ولوله در شهر مصر افتاد، مردم بهم برآمدند عشق قلندوار، خلیع العذار به هر منظری گذری و در هر خوش پسری نظری می‌کرد و از هرگوشه جگر گوشه‌ای می‌طلبید، هیچ‌کس بر کار او راست نمی‌آمد، نشان سرای عزیز مصر باز پرسید و از در حجرهٔ زلیخا سر در کرد. زلیخا چون این حادثه دید برپای خاست و روی به عشق آورد و گفت: ای صدهزار جان گرامی فدای تو، از کجا آمدی و به کجا خواهی رفتن و ترا چه خوانند؟ عشق جوابش داد که: من از بیت‌المقدسم، از محلهٔ روح‌آباد، از درب حسن. خانه‌ای در همسایگی حزن دارم پیشهٔ من سیاحت است، صوفی مجردم، هر وقتی روی به‌طرفی آورم، هر روز به منزلی باشم و هر شب جایی سازم. چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون در عجم آیم مهرم خوانند. در آسمان به محرک مشهورم و در زمین به مسکن معروفم. اگرچه دیرینه‌ام هنوز جوانم، و اگرچه بی‌برگم از خاندان بزرگم، قصهٔ من دراز است «فی قصصی طول و أنت ملول». ما سه برادر بودیم به ناز پرورده، و روی نیاز ندیده، و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایبها کنم که آنجاست شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید، اما ولایتی است که آخرترین ولایتهای ما آن است و از ولایت شما به نه منزل کسی که راه داند آنجا تواند رسیدن، حکایت آن ولایت چنان که به فهم شما نزدیک باشد بکنم [1].

۱. به نقل از مجموعهٔ مصنفات شیخ‌اشراق، به تصحیح سید حسین نصر، تهران ۱۳۵۵ ص ۲۷۴ ـ ۲۷۵.

* فصل پنجم از صورت منظوم مونس العشاق

وز جانب مصر عشق سرمست / می‌رفت تمام رفته از دست
می‌شد به شتاب و هر دو منزل / می‌کرد یکی به بخت مقبل
می‌رفت چو باد در بیابان / یا ابر که بگذرد شتابان
شد تا در شهر مست و مدهوش / از آتش شوق سینه پر جوش
پس رفت چو عاشقان عیار / دیوانه صفت به سوی بازار
شد شهر پر از خروش و غلغل / برخاست ز خلق جوش و غلغل
از هر طرفی گذر همی کرد / در خوش پسران نظر همی کرد
می‌دید ز هر طرف نگاری / آراسته همچو نوبهاری
بر هر سرکو که برگذشتی / هنگامهٔ عقل در نوشتی
چون شیوهٔ زهد می ندانست / تزویر و ریا نمی‌توانست
می‌رفت چو ترک مست طمغاج / بربسته کمر به عزم تاراج
چون درخور خویش کس نمی‌دید / آخر خبر عزیز پرسید
شد تا در منظر زلیخا / از جام غرور مست و شیدا
آهنگ به‌سوی شه نشین کرد / صد فتنه ز هرطرف کمین کرد
چون شمسهٔ مصر دید رویش / بر تارک سر دوید سویش
تعظیم نمود و مرحبا گفت / بر مقدم او به جان ثنا گفت
کای آب رخم ز خاک پایت / صد جان عزیز من فدایت
پس در بر خود گرفت تنگش / سر تا به قدم گرفت رنگش
گفتی مگر آب و شیر بودند / یا نالهٔ زار و زیر بودند
وانگه ز برای کشف اسرار / برداشت تتق ز روی گفتار
از حقهٔ لعل درفشان شد / وز درج گهر شکر فشان شد
کاحوال تو چیست و ز کجایی / کاشفه صفت همی نمایی؟

چهل و چهار / مونس العشاق

نام و لقب تو چیست بر گوی — اصل و نسبت ز کیست بر گوی؟

چون در، وطنت کدام درج است — سیرت چو مه از کدام برج است؟

گفتا که به بیت مقدسم جاست — کان کشور قدسیان یکتاست

در مصر مجردان سیاح — در جامع جان فروز ارواح

حسنست نگار گلعذارم — حزنست مقیم در جوارم

صوفی مجرد جهان گرد — فارغ ز مکان و از زمان فرد

گه سوی جنوب ره نوردم — گاه از طرف شمال گردم

گاهم ز یمین گذار باشد — گه سیر من از یسار باشد

در عالم خاک و ملک والا — جولان زنم از نشیب و بالا

گه صوفی صاف خرقه پوشم — گه مست خراب جرعه نوشم

بر قلب بلان کمین گشایم — قصر دل و حصن دین گشایم

آشوب دل و بلای جانم — سیلاب سیاه خان و مانم

از تارک خسروان برم تاج — بازار امان دهم به تاراج

غارتگر دین زاهدانم — مشعل کش بزم شاهدانم

مستم ز شراب لایزالی — قلاشم و رند و لاابالی

بر عالم روح پادشاهم — اوج فلکست بارگاهم

نه کشور و نه سپاه دارم — اما کمر و کلاه دارم

چون دست برآورم سخا را — صد ملک دهم یکی گدا را

سیمرغ وحید گرد فردم — بر قلهٔ قاف قرب گردم

هم مایهٔ دلگشای دارم — هم خاصیت همای دارم

از قطره دهم محیطِ مواج — وز ذره کنم سراج وهاج

دریا ز سراب می‌نمایم — وز آب گلاب می‌نمایم

سر حلقهٔ جمع صادقانم — سر خیل سپاه عاشقانم

چون شعلهٔ شوق برفروزم — صد آتش شعله‌زن بسوزم
هم لمعهٔ برق تا بدارم — هم مشرب عذب خوشگوارم
هم آتش تیزم ار بدانی — هم چشمهٔ آب زندگانی
هم شاهد و هم شراب مستان — هم نار خلیل و هم گلستان
چون شعلهٔ من شود جهانتاب — گردد جگر غضنفران آب
و آهو که شود به من دلاور — در کینه نترسد از غضنفر
در میکده کام جام گیرم — مستی ز نبید خام گیرم
در صومعه گه به سوگواری — صد گریه کنم به سوز و زاری
گه پاره کنم لباس سالوس — گه جلوه دهم لباس ناموس
شب دم نزنم جز از مناجات — گردم به صبوح در خرابات
در میکده گاه مست و حیران — گیرم لب دلبران به دندان
در حکمت اگرچه ذوفنونم — دیباچهٔ دفتر جنونم
از بزم الست می‌رسم مست — از عربده تیغ تیز در دست
بر قلب دلاوران دوانم — میدان ز مبارزان ستانم
چون گردن سرکشان ببندم — گیسوی بتان بود کمندم
عیارم و شوخ و فتنه‌انگیز — بیمم نبود ز تیغ خون ریز
چون خنجر خونفشان برآرم — بس فتنه که از جهان برآرم
مستم ز جمال گلعذاران — فارغ ز جلال تاجداران
ساکن به من است گوهر خاک — وز من متحیر است افلاک
من سیر همی دهم زمان را — دوران به من است آسمان را
نامم به محرکست مشهور — در خطهٔ نه سپهر پر نور
خوانند مرا ولی مسکن — در عرصهٔ این بسیط ساکن
نزد عربم به عشق معروف — در ملک عجم به مهر موصوف

بی‌برگ، بزرگ خاندانم	دیرینه شدم ولی جوانم
هم قصهٔ حال من دراز است	هم طبع تو همنشین ناز است
ترسم که ترا ملال گیرد	گر قصهٔ من مجال گیرد
ما خود سه برداریم دمساز	پرورده به صدهزار اعزاز
نعمت زده‌ایم و ناز دیده	نه خسته‌دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم	وز خویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان عجایب	افهام شما ز بس غرایب
مرزیست ولی از آن ولایات	لاحق و توابع سماوات
هر کو ره آن دیار داند	چون مرکب ازین زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر	آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت	ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانهٔ طرز بی‌زبانان	نزدیک به فهم خرده دانان

VII. شرح مونس العشاق

نگاشته‌های رمزناک و تمثیلی شیخ اشراقی شهاب‌الدین سهروردی پس از انتشار مورد تدقیق و تفسیر و تشریح حکما و عرفا قرار گرفت، خاصه حکمة الاشراق او بارها به زبانهای فارسی و عربی شرح و تفسیر شد. از مهمترین شروح عربی شرح شمس‌الدین محمود شهرزوری، شرح قطب‌الدین شیرازی، و حواشی ملاصدرا است. و شروح فارسی آن کتاب عبارتند از شرح مولانا عبدالکریم [1] (متوفی حدود ۹۰۰ هـ.ق) و شرح نظام‌الدین احمدبن شریف هروی که گویا از چشتیان

۱. حاجی خلیفه، کشف الظنون چاپ استانبول ستون ۶۸۴ـ۶۸۵.

شبه قاره هند و پاکستان در سدهٔ نهم هجری است که بر «مسائل قسم ثانی» حکمة الاشراق شرحی عرفانی پرداخته و آن را انواریه خوانده است [1]. سدیگر ترجمه و شرحی که در روزگار ما دانشمند ارجمند آقای سید جعفر سجادی نوشته‌اند.

سوای حکمةالاشراق، سه رسالهٔ عرفانی و تمثیلی شیخ اشراق نیز ظاهراً در اواخر سدهٔ هفتم به فارسی شرح شده است:

یکی رسالهٔ قصة الغربة الغربیة که شارح آن را فارسی و شرح کرده است [2]. دو دیگر شرحی که بر آواز پر جبرئیل شیخ نوشته‌اند [3].

و سه‌دیگر شرحی که بر قسمت عمده و رمزناک مونس‌العشاق پرداخته‌اند.

شارح شرحهای سه‌گانهٔ مزبور شناخته نیست ولی نگارندهٔ این سطور تردیدی ندارد در این که شروح مزبور در اواخر سدهٔ هفتم هجری توسط یکی از دانشیان آشنا به حکمت اشراق و آگاه به رموز و اشارات اندیشه‌های شیخ اشراق پرداخته آمده است. سیاق عبارات همگون، شباهت

۱. این شرح به تصحیح حسین ضیایی و به اهتمام آستیم به سال ۱۳۵۸ در تهران چاپ شده است. درین شرح اطلاعات ارزنده‌ای درخصوص پسندهای عرفانی شبه‌قاره آمده است، گویا شرحی که حاجی خلیفه به سید شریف جرجانی نسبت داده (کشف‌الظنون ۶۸۵/۲) همین شرح باشد.
۲. بنگرید به مجموعهٔ مصنفات شیخ‌اشراق، به تصحیح هنری کربین، تهران ۱۳۵۵، ۲۷۴/۲. ۳. این شرح را آقای مسعود قاسمی براساس یگانه نسخهٔ موجود آن در مجلهٔ معارف، دورهٔ اول، شمارهٔ اول ص ۷۷ ــ ۹۹ چاپ کرده است.

دیباچه‌های کوتاه [1] و ساخت همسان فکری در شرح رساله‌های مزبور دلیلی است استوار و برهانی است قاطع بر این که شارح سه شرح مزبور، یا لااقل شارح شرح آواز پر جبرئیل و شرح مونس‌العشاق یک‌نفر از مردمان اواخر سدهٔ هفتم هجری بوده است.

به هرگونه، شرح مونس‌العشاق را، پیش از عربشاه یزدی پرداخته‌اند و آن شرحی است همراه با متن، که متضمن شرح قسمت عمدهٔ رسالهٔ موردبحث ماست ولی «چون اوایل آن رساله محتاج به شرحی» نبوده، شارح «از جهت ترتیب کتاب، اوایل آن را علی سبیل الاجمال بیان» کرده است.

شرح مذکور نخست به سال۱۳۹۴ م همراه با رسالهٔ مونس‌العشاق با مقدمه‌ای به زبان انگلیسی در اشتوتگارت به چاپ رسید [2]. سپس همین شرح از روی یگانه نسخهٔ موجود آن به تصحیح دو دانشمند محقق، آقایان، استاد سید حسین نصر و مظفر بختیار به سال۱۳۵۰ خ در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی دانشگاه تهران عرضه شد.

نگارندهٔ این سطور چون قصد چاپ منظومهٔ مونس‌العشاق را کرد، در پی آن شد تا شرح مختصر مذکور را نیز ضمیمهٔ این منظومه کند تا دریافت آرای نازک شیخ اشراق بیشتر مقدور و میسور گردد. از اینرو به تهیهٔ عکس نسخهٔ موجود از شرح مذکور پرداخت. درهمان ایام نسخه‌ای از چاپ آقایان نصر و

۱. متأسفانه در نسخهٔ موجود از ترجمه و شرح قصة‌الغربة الغربية دیباچهٔ شارح افتاده است.   ۲. فهرست کتابهای چاپی فارسی، ص۳۱۹۱.

بختیار توسط محقق ارجمند آقای بختیار در اختیار بنده قرار گرفت، نخست به حکم رعایت صمیمیت علمی قصد داشتم که شرح مزبور را براساس نسخهٔ مصصح آن‌دو بزرگوار و به‌نام ایشان در ذیل منظومهٔ مونس‌العشاق بگنجانم، ولی وسواس تحقیقاتی و نیز در دسترس بودن عکس نسخهٔ موجود ـ که اساس طبع ایشان قرار گرفته است ـ سبب شد تا صورت عکسی و چاپی از نسخهٔ موجود را به مقابله برگیرم، حین مقابله به برخی از بدخوانیها و نادرست خوانیهای مصححان محترم روبرو شدم مانند این موارد:

۱. **نسخه چاپی:** هرکه خواهد که بدان شهرستان رسد از این چهارطاق شش طناب را بگسلد:

۱. **نسخه عکسی:** ... بدان شهرستان رسد این چهارطاق...

۲. **چاپی:** بدان انسان مرکب است آن چهار چیز...

۲. **عکسی:** بدان انسان مرکب است از چهار چیز...

۳. **چاپی:** به تخت آبی محل رطب می‌خواهد.

۳. **عکسی:** ... محلی رطب... در زبان فارسی کسرهٔ اضافه در ترکیبات اضافی تا سدهٔ دهم هجری گاهی با «ی» نشان داده می‌شد و امروزه نیز در برخی از گونه‌های گفتاری و ادبی فارسی رواج دارد.

۴. **چاپی:** از شأن قوت خیال آنست که تخیلات بی‌فایده بسیار کند آدمی را و خویشتن را به صورتهایی چند متجلی و منقش کند.

۴. **عکسی:** کلمه «متجلی» در نسخه اصل «مستخیلی»

یعنی منسوب به متخیل آمده است.

۵. **چاپی:** این قوت دو عمل کند.

۵. **عکسی:** ... می‌کند.

۶. **چاپی:** محل حس مشترک اینست.

۶. **عکسی:** ... ... آبی است.

۷. **چاپی:** محل قوت خیال آتشست.

۷. **عکسی:** ... ... آتشی است.

۸. **چاپی:** و ما به این حفظ اساس معانی خواهیم در صورتی مناسب پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرک است و هم حافظ معنی ملتبس.

۸. **عکسی:** ... التباس معانی خواهیم...

۹. **چاپی:** چیزهای عجایب پیش او یابند.

۹. **عکسی:** ... ... باشد.

۱۰. **چاپی:** گفت.

۱۰. **عکسی:** و + گفت.

۱۱. **چاپی:** بدو بسپارد.

۱۱. **عکسی:** بدو سپارد.

۱۲. **چاپی:** طرفی ازو بر طرفی دیگر راجح‌اند.

۱۲. **عکسی:** ... . راجح آید.

۱۳. **چاپی:** و به پرده سپیدی و سیاهی.

۱۳. **عکسی:** و به [دو] پردهٔ سپید و سیاه.

۱۴. **چاپی:** چندین ساله راه بتوان دید.

۱۴. **عکسی:** ... ... بتواند دید.

۱۵. **چاپی**: بفرماید تا هرکسی را بدروازه نگذارد.

۱۵. **عکسی**: بفرماید تا هرکسی به دروازه نگذارند.

۱۶. **چاپی**: او را پیکی در راهست که پیوسته در روش می‌باشد.

۱۶. **عکسی**: ... . پیوسته در تپش می‌باشد.

۱۷. **چاپی**: اگر هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشد...

۱۷. **عکسی**: ... ... منفصل نشد...

۱۸. **چاپی**: آن را می‌ستاند و خرج می‌کند.

۱۸. **عکسی**: ... ... و به خرج می‌کند.

۱۹. **چاپی**: به این دروازهٔ فراخ ثقبه الفم.

۱۹. **عکسی**: .... فراختر ....

۲۰. **چاپی**: از آنجا به دروازهٔ پنجم رود.

۲۰. **عکسی**: از اینجا......

۲۱. **چاپی**: به این بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش می‌خواهد که بر جمیع بشره ساریست.

۲۱. **عکسی**: ... ... آن عصب...

۲۲. **چاپی**: همه به لمس احساس توان کرد.

۲۲. **عکسی**: ... . احساس و فرق...

۲۳. **چاپی**: چون قوت غاذیه اغذیهٔ مناسب به اجزای اعضاء متغذی برساند.

۲۳. **عکسی**: ... ... مغتذی برساند.

۲۴. **چاپی**: و احاطت دانش این‌دو که قوت شهوت و غضب‌اند.

۲۴. **عکسی**: ... ... این هر دو... ... .

۲۵. **چاپی**: و به خویش خواند.

۲۵. **عکسی**: و به خودش خواند.

۲۶. **چاپی**: و به سلام بدو نوا... فیضی می‌خواهد.

۲۶. **عکسی**: و به سلام پیر، و نواختن فیضی می‌خواهد.

۲۷. **چاپی**: سیاحتش تعلیم کند.

۲۷. **عکسی**: سیاحتش تفسیر کند.

ـ این مسأله سبب شد تا به استنساخ و تصحیح مجدد شرح مورد بحث براساس یگانه نسخهٔ موجود از آن دست بیازم. پس از آن هرچند کوشیدم تا نسخهٔ چاپ شده در اشتوتگارت را دستیاب کنم و معلوم سازم که آیا از این شرح مونس‌العشاق، نسخه‌ای دیگر موجود بوده است یا نه؟ کوشش و تلاش بنده به‌جایی نرسید، و بسنده کردن بر یگانه نسخهٔ موجود را به جبر پذیرفتم.

VIII. توصیف نسخه‌ها و چگونگی کار مصحح

از منظومهٔ مونس‌العشاق سرودهٔ عربشاه یزدی در فهرستهای نسخ خطی سه نسخه نشان داده‌اند به قرار زیر:

۱. نسخهٔ اونیورسیته استانبول، شماره ۵۳۸، در مجموعه، رسالهٔ دهم با تاریخ ۸۲۶ هـ. ق، فیلم شمارهٔ ۲۴۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران [1].

۱. دانش پژوه: فهرست فیلمها ۴۴۲/۱، آقا بزرگ طهرانی: الذریعه ۳۱۲/۱۹ ـ ۳۱۳، احمد منزوی: فهرست نسخه‌های خطی فارسی ۳۲۵۰.

۲. نسخهٔ اونیورسیته استانبول، شماره۵۳۸، فیلم شماره۴۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران [1].

۳. نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، اسلام‌آباد، پاکستان به شمارهٔ ۱۰۰۷۰، نسخ احمدبن علی‌شیرازی، همراه با خمسهٔ نظامی، با تاریخ ۹۱۰ هـ.ق [2].

ـ حالان که از منظومهٔ حاضر تاکنون بیشتر از دو نسخه شناسایی نشده، و نسخه‌های اول و دوم استانبول که فیلم آنها به شماره‌های ۲۴۱ و ۴۴ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران نگاهداری می‌شود، و دو نسخهٔ جداگانه توصیف شده، درواقع یک نسخه است که گویا دوبار از روی آن فیلمبرداری شده است.

نسخهٔ گنج بخش که در دههٔ نخستین از سدهٔ دهم هجری کتابت شده، نسخه‌ای است بسیار خوانا و زیبا و دارای ۱۹۱۰ بیت. اما نسخهٔ اونیورسیته استانبول ـ که به خط نسخ و تعلیق است در اوایل سدهٔ نهم کتابت شده و نسخه‌ای است معتبر و صحیح، و دارای ۱۹۶۸بیت.

نگارنده به‌دلیل اصح بودن و نیز کامل بودن و اقدم بودن، نسخهٔ اونیورسیتهٔ استانبول را اساس تصحیح منظومهٔ مونس‌العشاق قرارداد و آن را با نسخهٔ گنج بخش مقابله کرد؛ در مواردی که از نظرگاه زیبا بودن، مفهوم بودن و موزون بودن

۱. أیضاً فهرست فیلمها ۴۰۳/۱، الذریعه، همانجا، منزوی، همانجا.
۲. احمد منزوی: مونس‌العشاق، داستان حسن و عشق با استعارات عرفانی، چاپ شده در مجلهٔ دانش، پیشین، ص۵۸.

ابیات و مصراعها، ضبط نسخهٔ گنج بخش بهتر و درستتر می‌نمود، ضبط نسخهٔ اساس به قسمت اختلاف نسخه‌ها برده شد و ضبط نسخهٔ گنج بخش به متن آورده شد. اختلاف نسخه‌ها را براساس شمارهٔ ابیات ـ که به‌صورت مسلسل در سمت چپ متن قرار داده‌ایم ـ یادآور شده‌ایم، و علائم رمزی (u) را برای نسخهٔ اونیورسیته استانبول و (g) را جهت نسخهٔ گنج بخش در نظر گرفته‌ایم.

در رسم‌الخط نسخه‌ها به دوگونه تصرف کرده‌ایم: یکی این که در نسخهٔ استانبول حرف «دال» در بیشترینه موارد به‌صورت «ذال» آمده است که ما آن حرف را به‌صورت امروزینه‌اش ضبط کرده‌ایم، و نیز هم در هر دو نسخه میان ج و چ و ب و پ و ک و گ فرقی وجود نداشت که ما این حروف را مطابق رسم‌الخط امروز نشان داده‌ایم.

دو دیگر این که برخی از کلمات مرکب و مقلوب که در نسخه‌ها جدا از هم کتابت شده است تا آنجا که وصل کردن و بسر هم کردن آنها از زیبایی خط نمی‌کاست و یا باعث دشوار خوانی نمی‌شد وصلشان کردیم.

همچنان مطابق اصول و موازین، لازم است که متون پیشینه، خاصه متون منظوم به‌صورت مشکول چاپ شود و تشدید و تخفیف و وقفگاهها و شکل حروف و کلمات نشان داده شود تا خواننده سوای آسان خوانی، جهت زیبایی‌شناسی شعر را مانند جناس‌های خطی و... دریابد و لذت ببرد. بنده نیز مجموع اشعار را ـ خصوصاً موارد حساس و مهم را در خبر

و دستنویسم مشکول کرده بودم که متأسفانه به‌علت نداشتن حروف مشکول در چاپخانه، حتی رعایت موارد حساس آن عملی نبوده است. از این‌رو در بخش توضیحات کوشیدم تا موارد حساس را با حروف، مشکول کنم و نیاز خواننده‌ای را که وقت و مجال مراجعه به کتب لغت را ندارد تاحدی برطرف کنم.



اما همچنان که در بخش پیشین از این مقدمه یاد شد از شرح مونس‌العشاق سهروردی یک نسخه به شمارهٔ ۲۷۰۳ در کتابخانهٔ شهید علی پاشا (ترکیه) محفوظ است که دومین رساله از مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهد که در سالهای ۷۲۱ـ۷۸۹ کتابت شده است. فیلم این نسخه به شمارهٔ ۶۲۳ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود. در مورد صحت و اعتبار این نسخه و چگونگی چاپی که قبلاً براساس همین نسخه از شرح مورد بحث شده است پیش از این سخن گفتیم، تصحیح مجدد و چاپ ما نیز براساس همین نسخه صورت پذیرفته است، به‌طوری که خط رایج فارسی را در هنگام استنساخ نسخهٔ مذکور مدنظر گرفتیم و کلماتی را که وارد متن کرده‌ایم بین [ ] قرار داده‌ایم و مواردی را که برمبنای متن منثور مونس‌العشاق نسخهٔ شهید علی پاشا، تصحیح کرده‌ایم نیز در پاورقی متذکر شده‌ایم.

در پایان نخست از محقق ارجمند آقای مظفر بختیار که خود رغبتی برای چاپ کردن این منظومه داشتند و بنده را در

به‌سر رسانیدن کار مونس‌العشاق تشویق و ترغیب کردند و یک نسخه از صورت چاپی شرح رساله عشق سهروردی را غرض استفادهٔ بنده عرضه داشتند و از دوست محقق فاضل عارفم آقای محمد نذیر رانجها که عکس نسخهٔ گنج بخش را برایم تهیه کردند و فرستادند، و از آقایان محمود عطار هروی و جلیل ساغروانیان که غلط گیری قسمتی از اوراق مطبعی را به‌عهده گرفتند، و نیز از آقای حسین مفید ـ مدیر انتشارات مولی ـ که چاپ این منظومه را به این صورت به‌راه انداختند، از همهٔ آنان تشکر می‌کنم و منت پذیرم.

نجیب. مایل هروی

۳۱ خرداد ۱۳۶۶ خورشیدی

مشهد ـ ایران

مونس العشاق

(متن منظوم)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

صد حمد و ثنا ز جان دمادم — وز صورت آب و خاک آدم
بر حضرت ذوالجلال اوحد — قیوم قدیم و حی سرمد
قهار بقا به ذوالجلالی — جبار فنا به لایزالی
نیرنگ زن وجود اشیا — بی سبق وسایط هیولی
نقاش صحیفه‌های فطرت — فیاض نتیجه‌های فکرت ۵
صورتگر کارگاه تقویم — شاهنشه بارگاه تقدیم
سازندهٔ پرده‌های اطباق — در منظر قبه‌های احداق
دارندهٔ عرش بی‌ستونی — خلاق جهان به کاف و نونی
جولانگه صنع او مکانها — نبض ید قدرتش زمانها
بل حمد و ثنا هم از مقالش — بر حضرت پاک لایزالش ۱۰
کان حمد که نه قدیم باشد — معروض امید و بیم باشد
حمدی که ورا بود زوالی — لایق نبود به لایزالی
هرگز نرسد ثنای ناسوت — در اوج جلال قدس لاهوت
کی پنجه زند حضیض نمناک — با ذروهٔ بارگاه افلاک

ای قادر ذوالجلال و اکرام / برتر ز حدود و رسم اوهام ۱۵

وصف تو همه جلال و قدرت / ذاتت همه کبریا و عزت

انوار ترا بدایتی نی / و آثار ترا نهایتی نی

از نور تو، نه فلک فروغی / خود جز تو چه نه چه ده دروغی

منثور هباست بی تو آدم / صحرای فناست بی‌تو عالم

با آنکه عیان شد از صفاتت / تارات تجلیات ذاتت ۲۰

حاشا که تجلیات آن ذات / معروض عدد شود به تارات

وحدت چو فتاد اندر اطوار / واحد ز کثیر شد پدیدار

نه چرخ به صد زبان چه گویاست / زان ده که ز فیض یک تجلاست

تاکی ز حدیث پیچ در پیچ / بیرون ز تو چیست؟ هیچ در هیچ

عشاق تو هوشیار و مستند / سجاده نشین و می پرستند ۲۵

در کشور فقر خاک راهند / بر عالم عشق پادشاهند

چون شعلهٔ شوق بر فروزند / کونین به یک نفس بسوزند

مدهوش تجلی جمالند / مجذوب تفکر جلالند

بر هردو جهان نظر ندارند / وز هستی خود خبر ندارند

برتر ز تحیز مکانند / بیرون ز تصرف زمانند ۳۰

بشکسته طلسم این کهن دیر / بگذشته به ملک جان، سبک سیر

شهپرزده در هوای وحدت / پریده به ماورای وحدت

تحقیق فنای خود بدیده / در عین بقای حق رسیده

ای فرد ازل به اوحدیت / یکتای ابد به سرمدیت

ذات تو عیان، ولی نه پیدا / وصف تو نهان، ولی هویدا ۳۵

نورت دم کبریا دمیده / در مشعلهٔ فروغ دیده

با آنکه مجردان سیار / در اوج تفردند طیار

هرگز نزند چتر ادراک | برتر ز مقام «ما عرفناک»
با کوکبهٔ ظهور خورشید | پیدا نبود طلوع ناهید
در ذره که دید آفتابی | یا بحر محیط در سراجی ۴۰
ذاتت چو بجز صفات نبود | و اوصاف تو غیر ذات نبود
هم اول تست، عین آخر | هم باطن تست، عین ظاهر
زین سوی خط قدم نیایی | در حیز کیف و کم نیایی
چون نور قدم علم برآرد | عالم، نفس از عدم برآرد
ور پردهٔ کبریا برافتد | بنیاد وجود ما برافتد ۴۵
آن به که نه وصف ذات گوییم | نی در طلب صفات پوییم
در جلوه گه ربیع صنعت | بینیم اثر بدیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذات | شأنت شب‌وروز، محو و اثبات
صنعت که بگیرد مشک و کافور | دارد شب و روز هر دو معمور
از غرهٔ صبح برده هر روز | برقبهٔ سبز چتر زردوز ۵۰
افروخته بزم آسمان را | هر شب دو چراغ فرقدان را
هر شام کشد هلال عسجد | در گرد سرادق زبرجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت | معلم به طراز کهکشان ساخت
زد ز آتش تیز شعله برآب | تا کرد سهیل را یمن تاب
نه خطه به شاه خاوری داد | دیوان قضا به مشتری داد ۵۵
زد بر صفحات هفت اختر | ارقام حساب هفت کشور
هرجا ز خطش رقم برآمد | از نور تو صد علم برآمد
در موکب حسن فتنه‌انگیز | از عشق کشیده تیغ خونریز
بردش ز جناب قدس اعظم | تا ملک خلیفهٔ مکرم
بنشاند چو بدر مستنیرش | در قصر رفیع بر سریرش ۶۰

قصری ز عظام بر کشیده   از بهر نظام هردو دیده

سقفش ز رخام و در ز مرمر   صحنش همه پر ز در و گوهر

پیرامن قصر گشته حساس   قسام سهام هشت اجناس

قصری به دو ره، دراز و باریک   از جانب بام تنگ و تاریک

با یک دو طریق سرنگون نیز   از سوی نشیب در دو دهلیز ۶۵

جاسوس لطایف خواطر   پیوسته از آن دو راه صادر

عطار مثلثات خوشبوی   زین هر دو طریق در تکاپوی

بخشیده به دیده قرةالعین   در مهد بصر به طفل عینین

طفلی که به یک نظر ز منظر   یک نیم جهان کند مسخر

چون پرده ز مهد برگشاید   یک نیم دگر درو نماید ۷۰

مهدی دو ستاره، هردو نایر   در وی شب و روز گشته دایر

مهدی که شنید جای کوکب   یا مسکن روز و منزل شب

مشکینه قباب حور عینت   لیلی خیام عنبرینت

در حقهٔ لعل بهر گفتار   پیوسته دو رسته در شهوار

در درج عقیق کرده مضمر   سی و دو تگرگ روح پرور ۷۵

آن حقهٔ لعل در فشانست   یا درج عقیق در چکانست

وین در لطیف شاهوارست   یا حب تگرگ آبدارست

از اطلس نیم زرد شسته   بر سقف رخام کله بسته

سقفی به نظام بیت معمور   کأسرار فلک در اوست مستور

ده منظر مدرکات در وی   یک کعبه، دو سومنات در وی ۸۰

اوثان که به سومنات باشند   اوهام و تخیلات باشند

وانها که به کعبه طایفانند   در خلوت قدس عاکفانند

بر شرفهٔ منظر دگر باز   بازیست قوی بلندپرواز

برگرد سپهر سبز دایر — بر کنگره‌های عرش طایر
بازی که ز عزتش کلاهست — شایستهٔ دست پادشاهست ۸۵
طیران نکند مگر به تصدیق — شهپر نزند مگر به تنسیق
صیدش همه گوهر معانیست — زان واضح گنج شایگانیست
بازی دگرست دستیارش — پیوسته دو دیده بر شکارش
صیدی که بپرد او ازین باز — شاهین صفتش بگیرد آن باز
ای توبه پذیر هر گنهکار — وی عذر نیوش هر تبهکار ۹۰
لطف تو دلیل راه بینان — نور تو چراغ شب نشینان
حیران شده‌ام درین طلسمات — هر شش جهتم گرفته ظلمات
نی رو به رهی، نه ره به جایی — و احوال مرا نه سر، نه پایی
مغزم شده جلوه‌گاه سودا — جان مجمر شعلهٔ تمنا
چون ز لف بتان دلم گره گیر — بربسته به صدهزار زنجیر ۹۵
فیضی برسان که مستمندم — بگشای گره که در کمندم
از نالهٔ زار من چو رنجور — در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش بر دلم یاس — یا بر جگرم فتاده الماس
این آتش آه را اثر کو — وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برآی از یمینم — وی شب بگریز از کمینم ۱۰۰
یک ره نظری کن از سعادت — سویم به خلاف رسم و عادت
کز جان و جهان مرا ملالست — بر من همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گردم — چون جغد درین خراب گردم؟
افسرده دلم، کجاست حالی — جان تشنه بسوخت، کو زلالی؟
ای نور بتاب بر جبینم — وی ابر ببار بر زمینم ۱۰۵
تا چند کشم بجای سلسال — از عین حیات، ز هر قتال

جان می‌کنم این چه زندگانیست | خون می‌خورم این نه دوستگانیست
گویی که به بخت تیره حالم | وز طالع شوم بدسگالم
انجم ز جفا ستم پرستند | یا خود در آسمان ببستند
در حضرت حق چو نیست بارم | از بخت بد سیاهکارم ۱۱۰
جانم همه گرد آز گردد | در مرحلهٔ مجاز گردد
کانرا که ز تشنگی جگر سوخت | چون سوی محیط ره نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری | کاشفته شود ز هر غباری
افسوس که می‌رود مجازی | عمرم همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان | محبوب تو آه اشک‌ریزان ۱۱۵
بر دار حجاب ره ز پیشم | بگشای نظر به سوی خویشم
نومید مران مرا ز درگاه | تا خاک شوم درین گذرگاه
کاین ذرهٔ خاک دارد امید | کز لطف تو در رسد به خورشید
آخر کرمت نه فیض عامست | کارم نه به یک‌نظر تمامست؟
جان تفته مکن به آفتابم | در حسرت یک دو قطره آبم ۱۲۰
می بخش به لطف، گاه گاهی | از سایهٔ خود مرا پناهی
در موکب خسروان به نخجیر | بسیار برند سگ به زنجیر
من گرچه سگ گناهکارم | شک نیست که طوق شاه دارم
زان دم که سوار خنگ اخضر | زرینه علم زند به خاور
با سطوت صبح آتشین دم | بر قلب شب عبیر پرچم ۱۲۵
با خود همه شب به گفت و گویم | واندر طلبت به جست و جویم
مگذار به شاهراه محشر | کاسب طلبم زند سکندر
مستان ز همای همتم باز | در اوج هوای قدس، پرواز
بنمای ز خلوت حضورم | راهی به سرادقات نورم

برکش ز حضیض تیره چاهم — یوسف و بر نشان به گاهم ۱۳۰
جانم به حظیرهٔ جنان بر — بازم به هوای لامکان بر
یارب به جلال قدس طاسین — روحم برسان به آل یاسین
شربم ز زلال سرمدی بخش — نورم ز رخ محمدی بخش

فی نعت النبی علیه الصلاة والسلام

گلدستهٔ بستهٔ تحیات — از حضرت واهب العطیات
بادا چو نسیم روح پرور — تا روز قیام، روح گستر ۱۳۵
بر روضهٔ صدر و بدر عالم — سر خیل سپاه نسل آدم
شاهنشه بارگاه «لولاک» — سلطان مقدسان افلاک
فرمانده عرشیان قدسی — سردار مقربان انسی
ای شاهسوار صف اول — لشکرکش انبیای مرسل
رخش تو براق عرش پیما — میدان تو ترک هردو دنیا ۱۴۰
شرع تو طریق بختیاران — فرمان تو طریق شهریاران
اوصاف جلالت تو مسطور — بر صفهٔ بارگاه فغفور
نعت تو به آب زر مسطر — بر کنگره‌های قصر قیصر
فر علم تو جاودانی — برد آب درفش کاویانی
ای واسطهٔ نظام ابداع — کونین ترا طفیل و اقطاع ۱۴۵
قصر تو به پایه سطح عالم — چتر تو به سایه عرش اعظم
بزم تو مدینه است و بطحا — میدان تو عیدفطر و اضحی
نازت نه به تاج خسروانیست — فخرت نه به تخت اردوانیست
با رفعت بارگاه اسری — چه جای علو طاق کسری
ای آمده از بهشت اسرار — عالم ز تو غرق موج انوار ۱۵۰

ذات تو مرکب است از نور	نسلت نه ز آدمیست، از حور
از طرهٔ تست کفر درتاب	وز روی تو شمع دین جهانتاب
آهوی تو مست شیرگیرست	زان صید تو صاحب الغدیرست
در روضه سپاه تست صف صف	زان چتر خیام تست رفرف
ای سرو قدت کشیده بالا	در بندگی ملک تعالی ۱۵۵
از یک نظر تو رانده فرمان	بر کشور بحر و بر سلیمان
دستت که ز جانبین وسطی	عینین بهشت کرد مجری
دارد نفس مسیح مریم	در تیغ قمر شکاف مدغم
سبابهٔ تست آن بتصریح	کو سنگ درآورد به تسبیح
ابرت ز قصبچه، سایه‌بان کرد	مهرت ز نسیج حله، زان کرد ۱۶۰
ای حاجب حضرت تو موسی	بر بام تو پاسبان مسیحا
سرچشمهٔ خضر خاک راهت	کوثر نم جویبار جاهت
تابنده جبین تست چون ماه	از اوج سپهر «لی مع‌اللّه»
منطوق تو «أفصح الکلام» است	برخوان تو «أملح الطعام» است
زان پیش که شد به فال فیروز	خورشید جبینت عالم افروز ۱۶۵
بد صبح جهان چو شام تاریک	روزش به شب سیاه نزدیک
عالم همه در غرور بودند	آشفتهٔ قول زور بودند
هم پردهٔ شرع بی‌نوا بود	هم سکهٔ صدق ناروا بود
هم لشکر فتنه فوج بر فوج	هم لجهٔ کفر موج در موج
هم سلسلهٔ یقین گسسته	هم شعلهٔ شمع دین نشسته ۱۷۰
بگرفته سپاه بت پرستان	عالم به فریب و مکر و دستان
کفار، جهان پناه گشته	وز کفر، جهان، سیاه گشته
بی یمن ظهور نور عزت	گیتی شده پر فتور و فترت

احوال جهان ز فتنه یکسر — چون طرهٔ دلبران مشمر
دهر از متکبران جبار — در چنبر ابتلا گرفتار ۱۷۵
چون صیت تو ناگهان برآمد — صد غلغله از جهان برآمد
لشکرکش قدرت از کمینگاه — بر گرد لوای نور ناگاه
بر دلدل دین به عزم جولان — راندی ز کمین سپه به میدان
هم گردن سروران ببستی — هم لشکر قیصران شکستی
ملک عرب و عجم گشادی — عالم همه چون حرم گشادی ۱۸۰
بستی به دو تیغ تیز بران — بر زمرهٔ کفر دین و ایمان
زین شد علم کیان نگونسار — زان «علم بالبیان» پدیدار
آمد به زمین نگون ز کرسی — آوازهٔ خسروان فرسی
افتاد ز بام کعبه اصنام — گم شد ز جهان فسوق و آثام
چون مشعل دین علم زنان شد — کان شعشهٔ جبین عیان شد ۱۸۵
عالم همه موج نور بگرفت — اطراف جهان سرور بگرفت
شد فال جهان سعید و فیروز — دی ماه زمانه گشت نوروز
شد شام جهان به صبح تبدیل — چون زند مجوسیان به تنزیل
یلدای زمانه رام شد باز — بگرفت مقام زاغ، شهباز
عنقای قدم گشاد ناگاه — بال از سرقاف «قل هوالله» ۱۹۰
مانند همای شد به شهپر — بر فرق صحابه سایه گستر
شیران جهان یلان دین‌دار — بر خیل عرب امیر و سردار
در دین همه مقتدای آفاق — بر ملت خیر خلق سباق
از شرک خفی همه معرا — وز شایبهٔ ریا مبرا
آن زمره که با خطاب «سعدیک» — گرد حرمت زنند لبیک ۱۹۵
کازاد ز شر آز بودند — مستغرق بحر راز بودند

جستند به فقر سرفرازی — بگذشته ز عالم مجازی
ناکرده نظر به دار فانی — رفتند به ملک جاودانی
لشکر شکنان صف دین‌اند — فر حشم محجلین‌اند
در بدر به جان عزا نمودند — در جنگ احد وفا نمودند ۲۰۰
سرخیل رجال رستخیزند — از تیغ بلا نمی‌گریزند
درهم فکنند حصن خیبر — برهم شکنند قلب لشکر
زین زمره که جمله بختیارند — نزدیک تو چار اختیارند
هریک به تو افتخار جسته — نصرت ز تو هر چهار جسته
یعنی سعدای مشتری فال — میمون شهدای فرخ احوال ۲۰۵
از دست تو کرده هریکی نوش — در بزم الست، جام سر جوش
از مهر و وفا شعار دارند — وز حلم و حیا دثار دارند
آن صدق و صفا ز پای تا سر — وین را شده عدل زیب و زیور
آن راز حیا دو رخ مطرا — وین راز سخا دو کف چو دریا
از غایت اتفاق با هم — گفتی که ز التصاق باهم ۲۱۰
یک ماه و چهار برج بودند — یک گوهر و چار درج بودند
حاشا که چهار یار گویم — یک ماه دو پنج و چار گویم
واحد به خلاف شکل و صورت — معروض عدد شود ضرورت
از سعی تو چون به خشت زرین — کردند تمام منظر دین
بردند صحابه هم رواقی — بر اوج فلک به چار طاقی ۲۱۵
از مهر تو گشت جان صدیق — سرمست شراب ناب تحقیق
وز فر تو شد به دور فاروق — رایات هدی به اوج عیوق
وز شرع تو شمع جمع اصحاب — در دین به دو نور شد جهانتاب
وز بهر تو نره شیر داور — بر کند در از حصار خیبر

ای بدر منیر برج ابرار — خورشید جهان فروز اخیار ۲۲۰
تو خسرو شاه انبیایی — تو چشم و چراغ اولیایی
عمین تو شاه هفت فرشند — سبطین تو گوشوار عرشند

فی معراج النبی علیه الصلاة والسلام

سلطان ملک ز قبةالبدر — سوی تو شتافت لیلةالقدر
آورد ز جلوه‌گاه ابرار — بر دست براق برق رفتار
بگرفت به صد ادب رکابت — کاین است خطاب مستطابت ۲۲۵
از حضرت پادشاه کونین: — کای شاه سریر قاب قوسین
برخیز که شد رواق مینو — پرغلغله از ندای یاهو
کامشب شب بس بزرگوارست — قدرش نه یکی که صدهزارست
شبهای تو گرچه جمله قدرست — امشب همه را به‌جای بدرست
از غایت عز و احترامت — وز فرط جلال و احتشامت ۲۳۰
برجیس و مه و سهیل و پروین — بستند رواق چرخ آذین
مه با طبق دعا به اخلاص — از شوق نثار گشته رقاص
دیرست که انتظار دارد — یک چشم به ره چهار دارد
بازمرهٔ قدسیان عطارد — بر رهگذر تو از مطارد
منشور جلال بر گشاده — صد درج نثار سر گشاده ۲۳۵
زهره قدح رحیق در دست — از شادی چهرهٔ تو سرمست
از عشق تو در لباس زربفت — ای بس که زمان زمان ز خود رفت
از دهشت تو خدیو افلاک — پنهان شده در تنورهٔ خاک
لشکرکش کشور کواکب — اقبال تو کرده با مواکب
برجیس که قاضی سپهرست — میمون نظر و خجسته چهرست ۲۴۰

افکنده به فال سعد و فیروز | بر راوق طیلسان زر دوز
تا در قدم تو از سعادت | محضوظ شود به استفادت
کیوان که همه جلال و جاهست | سلطان بلند بارگاهست
بر ذروهٔ طاق سبز عالم | بگرفته به احترام پرچم
بربسته نطاق چون وشاقت | تا بوسه دهد سم براقت ۲۴۵
آنجا که سماک نیزه دارست | اقبال تو را در انتظارست
در جلوه همی رود ثریا | بر کف طبقی ز در مهیا
قطب از طرف شمال مدهوش | افکنده ردای سبز بر دوش
فری که شکوه آسمانست | در گوشهٔ تاج فرقدانست
بشتاب، بیا به میهمانم | کامشب ز پی تو میزبانم ۲۵۰
بر عرصهٔ مهر و ماه بگذر | بر قلب سپه چو شاه بگذر
بر عرش مجید ما عَلَم‌زَن | در خلوت خاص ما قدم‌زن
چون کرد بلاغ این رسالت | طاوس ملک بدین مقالت
شد بخت ترا دو چهره گلگون | زان طایر فرخ همایون
دریای دل تو جوش می‌کرد | جان ساغر شوق نوش می‌کرد ۲۵۵
چون طرف کلاه برشکستی | بر زین براق برنشستی
بر سمت سما روانه گشتی | وز جنس بشر یگانه گشتی
راندی چو ستاره سوی افلاک | طیاره ازین حضیض نمناک
مه بر فلکی دعا همی گفت | تیر از دگری ثنا همی گفت
ناهید به منظرت نهانی | می‌کرد نظر چنان که دانی ۲۶۰
می‌رفت به صد شکوه بهرام | در موکب تو کشیده صمصام
هرمز که دوصد سرور دارد | رایات شرف ز نور دارد
گسترده به صدهزار اعزاز | بر رهگذر تو طیلسان باز

چون روی ترا ز دور می‌دید عالم همه موج نور می‌دید
می‌شد زحل از طرب خرامان در کوکبهٔ تو چون غلامان ۲۶۵
فرقد به تو چشم باز می‌کرد وز طالع خویش ناز می‌کرد
پروین ز پی نثار می‌شد کارش ز تو چون نگار می‌شد
پیش تو سماک رامح از دور می‌رفت سنان کشیده از نور
چون قطب به تو نظاره می‌کرد از شوق تو خرقه پاره می‌کرد
گفتی ز دریچه‌های اخضر تابنده ثوابت منور ۲۷۰
غلمان بهشت و حور عین‌اند کز بهر نظاره در کمین‌اند
حیران شده جمله بر ارایک در حسن رخ تو چون ملایک
در هیچ مکان مقر نکردی وز هیچ طرف نظر نکردی
خستی به خدنگ کیش «مازاغ» یکسر دل طایران نه باغ
چون سبع طباق در نوشتی وز ست جهات درگذشتی ۲۷۵
در پایهٔ اولین معراج نعلین تو گشت عرش را تاج
ماندند سپاه آسمانها یک‌یک ز تو باز در مکانها
شد سرو قدت چو تیر طیار از خم کمان چرخ دوار
تا سهم تو طاق شد ز کونین و ابروی تو جفت قاب قوسین
هفتاد هزار ساله ره بیش از روح امین شدی فراپیش ۲۸۰
در خلوت خاص قدس اعظم از وحدت سرمدی زدی دم
ملکی که طفیل آن دم آمد هفتاد هزار عالم آمد
آن دم که بسوخت تار تارت زد شعله عیان در اعتبارت
پیوند بدایت و نهایت گم کردنشان بدو و غایت
چون دایرهٔ وجود شد تام از وصلت ابتدا و انجام ۲۸۵
در ذات قدیم گشت مستور ذات تو ولی چو سایه در نور

چون نعت تو پی کند زبان را | در وصف تو طی کنم بیان را
کاینجا نه مقام قیل و قالست | گرداب محیط لایزالست
در نعت تو لال شد زبانم | بالاتر ازین سخن نرانم

[در صفت عشق]

چون شعبدهٔ سپهر مکار | از گردش حقه‌های طرار ۲۹۰
چون طرهٔ دلبران تو شاد | سر وقت مرا به باد بر داد
عشق آمد و زد چو ترک طمغاج | بر ملک دلم به رسم تاراج
هجر آمد و کرد سرفرازی | بر کشور جان به ترکتازی
عشق آمد و عقل را به آفت | برداشت ز مسند خلافت
هجر آمد و سوخت چون چراغم | بگداخت جگر به درد و داغم ۲۹۵
آن داد به باد نام و ننگم | وین برد ز چهره آب و رنگم
سیمای رخم چو زعفران شد | تن زار و ضعیف و ناتوان شد
محنت زدهٔ فراق گشتم | وز طاقت و صبر طاق گشتم
گشت این رخ زرد زعفرانی | قندیل فلک به زر چکانی
آتش ز دلم الم برافروخت | صد شعله ز جان بهم برافروخت ۳۰۰
اشکم بشکست رنگ عناب | تن لرزه گرفت همچو سیماب
سر تا قدم اضطراب گشتم | یکسر همه پیچ و تاب گشتم
از آه من این کبود خرگاه | شد ترکش ناوک سحرگاه
چشمم که به گریه خونفشان کرد | از هر مژه جوی خون روان کرد
هجرم به خدنگ سینه می‌دوخت | جانم به هزار شعله می‌سوخت ۳۰۵
تا در جگرم نماند آبی | جز خون دو سه قطره برکبابی
جانم که به سوز آه می‌کرد | عالم به دخان سیاه می‌کرد

هردم نفس از ندم همی زد — در راه عدم قدم همی زد
چشمم ره گریه برگرفته — دل نالهٔ زار در گرفته
آن گریهٔ ابر نوبهاران — وین نوحهٔ زار سوگواران ۳۱۰
بر نالهٔ من به درد و زاری — نالان شده مرغ مرغزاری
اشکم ره خیل خواب می‌زد — بر چهرهٔ زرد آب می‌زد
از دیدهٔ خون‌فشان من خواب — بگریخت چنان که آتش از آب
روزم شب تار قیرگون شد — شب خود چه بیان کنم که چون شد
بس کاین دل‌ریش درد پرورد — با چرخ و ستاره جنگ می‌کرد ۳۱۵
هر شب من بی‌دل رمیده — وین اختر تند شوخ دیده
با یکدگر از ستیزه رویی — بگشاده زبان به تلخ‌گویی
شب نالهٔ من چو تیر دلدوز — در سینه همی شکست تا روز
آهم به سحر ستاره می‌سوخت — بر من دل سنگ خاره می‌سوخت
کز هم نگسیخت آه آهم — جز نالهٔ زار گاه گاهم ۳۲۰
خون جوش زد از دلم چو دریا — بگذشت نفیرم از ثریا
از شش جهتم بلا کمین کرد — غوغای من آسمان زمین کرد
زد مرغ دلم به خاک و خون پر — شد در سکرات موت مضطر
از تاب جگر بسوخت جانم — وانگشت سیه شد استخوانم
در هاویهٔ بلا فتادم — در سینهٔ اژدها فتادم ۳۲۵
کس نی که مرا رسد به فریاد — خلق از من و من ز خلق آزاد
نوشم شده زهر ناب در کاس — مو برتن من چو نیش الماس
کارم همه روز آه و ویلا — گویی زده بر دلم رتیلا
با هر نفسی برین دل ریش — صد مار سیاه می‌زنند نیش
ذرات وجود من ز بس درد — هریک ز دگر کناره می‌کرد ۳۳۰

جانم که به‌جای جامه شد چاک
می‌گشت چو نیمکشته در خاک

در حسرت مرگ می‌تپیدم
صد جان به جوی نمی‌خریدم

آخر بگسست بند و زنجیر
دیوانه دلم به ترک تدبیر

افکند جنون عشق و سودا
مجنون صفتم به کوه و صحرا

از صحبت خلق در رمیدم
با باد صبا سفر گزیدم ۳۳۵

فی‌الجمله شدم ز جور افلاک
آواره به گرد خطهٔ خاک

در دام بلا اسیر گشتم
در دور شباب پیر گشتم

هر روز مرا هوای دیگر
هر شب وطنم به‌جای دیگر

گاهی به خرابهٔ رباطی
با دیو گرفته انبساطی

گاهی پنهان و گاه پیدا
آشفته چنان که مست و شیدا ۳۴۰

گاهی به فسوس و گه به افسون
ژولیده به طرز دیو وارون

یک هفته چو پیر جا گرفته
یا زاهد انزوا گرفته

در زاویه‌ای نهان نشسته
فارغ ز غم جهان نشسته

کو توبهٔ خشک ازرقی رنگ
بشکسته چنان که شیشه بر سنگ

آتش‌زده از خجسته رایی
در خرمن زهد و پارسایی ۳۴۵

پوشیده گهی لباس آداب
چون قطب فلک مقیم محراب

با حضرت حق نیاز کرده
سوزی به حضور ساز کرده

گه چون مه نو گرفته ساغر
در میکده با بتان دلبر

بگذشته ز خلوت و مناجات
افتاده خراب در خرابات

گاهی چو مجردان یکتا
فارغ شده از نشیب و بالا ۳۵۰

برهم زده مجلس ریا را
محرم شده بزم کبریا را

گاهی ز پی جمال دلبر
چون عشق گرفته راه بربر

گه در طلب رموز عرفان
چون حزن گذشته سوی کنعان

گاهی ز پی صلاح و ناموس / پوشیده لباس زرق و سالوس
پس باز چو رند لاابالی / زان خرقه گریز جسته حالی ۳۵۵
گه منصب و جاه را به تدبیر / انگیخته صدهزار تزویر
وز شیفتگی در آن چو بدمست / آتش زده باز از سر دست
می‌داد جهان چنان به بیداد / ایام مرا به غصه برباد
بر بسته فلک، میان به کینم / صد اختر نحس در کمینم
بخت سیهم ز بد نشانی / رخ شسته به قیر قیروانی ۳۶۰
تا نفحهٔ لطف کردگارم / خوش کرد مشام روزگارم
سرو طربم کشید قامت / بر طرف بساط استقامت
شد اختر سعد در منازل / با کوکب طالعم مقابل
رفت از سربخت خفته خوابم / شد باز به جوی، رفته آبم
بختم چو فرس بر آسمان تاخت / دولت به سرم سبک عنان تاخت ۳۶۵
آمد به سر صفا دگر بار / با من ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الاهم / هادی به جناب پادشاهم

[تصدیر و تقدیم و بیان علت نظم مونس العشاق]

جمشید نشین صف اقبال / خورشید جبین مشتری فال
عالی نظر مکرم اخلاق / فرمان ده خلق، ظل خلاق
انصاف رسان دادخواهان / گردن کش جمله پادشاهان ۳۷۰
شاهی به جلال و عز و تمکین / سر دفتر صد جهان سلاطین
عالی نظری، خجسته رایی / ز اندیشهٔ خلق ماورایی
بر اوج جلال آفتابی / چون چرخ بلند کامیابی
در منظر دین ملک‌نشینی / بر مرکب کین زحل کمینی

شاهنشه عرش آشیانی | فرمان ده صاحب القرانی ۳۷۵
چون پرتو صبح رهنمایی | چون نور یقین گرهگشایی
کیخسرو آسمان جنابی | اسکندر مالک الرقابی
در صفه بزم اردشیری | در بیشهٔ رزم نره شیری
در معرض حلم جبرئیلی | در روز مصاف ژنده پیلی
در مجلس انس دلگشایی | در عرصهٔ جنگ اژدهایی ۳۸۰
بر اسب سیه سفندیاری | بر زرده چو پیلتن سواری
از حضرت خاص قدس نوری | در صورت احسنش ظهوری
یعنی که فروغ نور انوار | در صورت آدمی پدیدار
یارب! فلک جلال و جاهست | یا مظهر رحمت الاهست
یا از عظمت جهان دیگر | وز مرتبت آسمان دیگر ۳۸۵
یا مظهر فیض قدس جبار | یا عالم سلطنت به یکبار
یا نصرت دین، خلاصهٔ عصر | شاهنشه کامران ابونصر
آن ظل مدید قدس سرمد | یحیای مظفر محمد
آن شمع مناظر سماوات | وان قطب دوایر سعادات
آن پشت و پناه ملک عالم | وان چشم و چراغ نسل آدم ۳۹۰
آن غره صبح پادشاهی | تابنده ز مشرق الاهی
آن عکس تجلی جلالی | رخشنده ز طور لایزالی
شاهی که نمود در بدایات | حرز قصبات و سبق غایات
پرورده ز بخت کامرانش | دولت به سعود اخترانش
دانسته ز ماه تا به ماهی | اسرار وجود را کماهی ۳۹۵
جانش به جهان قدس ناظر | دل حافظ عالم عناصر
شمشیر و قلم بدو سرافراز | چون چتر و علم بلندپرواز

پر کلهش ز ماه برتر — چتر از فلک دو تاه برتر
در بزم ز دست درفشانش — صد حاتم طی، مدیح خوانش
در رزم ز تیغ آبدارش — صد رستم زابلی، شکارش ۴۰۰
عزمش ز صبا سبک عنان‌تر — وز کوه رکاب او گران‌تر
فردوس ز بزم او نشانی — دوزخ ز سیاستش گمانی
با همت او جهان پشیزی — خود در نظرش جهان نه چیزی
دریا ز کفش سراب گشته — کان از کرمش خراب گشته
چون تیغ زند به کین دو ضربی — بر غلغل کوس و نای حربی ۴۰۵
کارش همه کشتن است و خستن — لشکر زدن و سپه شکستن
ور بر سر بحر جام ریزد — موجش ز نبید خام خیزد
فیضش نرسد از آن به غایت — کان نیست مقصر از نهایت
بیند همه رازهای گردون — در جام جهان نمای گلگون
مستیش چو عین هوشیاریست — بزمش صف رزم و ملک داریست ۴۱۰
چون رفت به لطف در تکلم — عالم زند از طرب تبسم
ورچین فکند به کین در ابرو — افتد فلک از نهیب بر رو
صد بوسه زند سپهر هر روز — بر سدهٔ او به فال فیروز
در حضرت او مکان گرفته — جا صدر سپهر از آن گرفته
زد طرف کمر ز آفتابش — گردون که دوید در رکابش ۴۱۵
در قبهٔ قدر او خورنق — عنقا کند از وتر معلق
شهباز جلال اوست طایر — بر کنگره‌های قصر دایر
فهرست جلال هفت اختر — در گوشهٔ چتر اوست مضمر
عکسیست سهیل از نگینش — خور، شعشعه‌ایست از جبینش
با آنکه وجود او سراسر — نوریست به آب و گل مصور ۴۲۰

از خلق خوش و لطیف خویی — خود طینتش از صباست گویی
کالعنبر خلقه یفوح — کالبدر جبینه یلوح
اذ یبتسم لدی السخاء — یفضی لتحرص الحیاء
کالبحر بجوده یموج — یطمو ابداً ولا یعوج
للملک جنابه ملاذا — للدین حسامه معاذا ۴۲۵
العز له سرادقات — والعز لهن ضاربات
مازال الی العلی عروجا — کالشمس تعرجت بروجا
عرش لجلاله علی — والارض بحکمه ملی
لا یحتجب من‌الجمال — لا ینکسف من‌الجلال
لا ینقسم به محیط — عزاً و علا و لا بسیط ۴۳۰
الا احد له ظهور — فی کل مکون و نور
فی ملکته قداصطفاه — من خلقته قد اجتباه
العالم لا یکون لولاه — لا صورته و لا هیولاه
عالم به وجود اوست موجود — وز هر دو جهان هموست مقصود
زودا که کند به عدل و انصاف — تسخیر جهان ز قاف تا قاف ۴۳۵
شبدیز تکاورش به میدان — رخ طرح دهد به خنگ دوران
سلطان چو برو سوار گردد — در عرصهٔ کارزار گردد
پوشیده چو آفتاب روشن — سر تا قدمش به خود و جوشن
گویی که نشست کوه پولاد — از کینه چو ابر تند بر باد
صد غلغل صور در صهیلش — هر جوش چو صد خروش نیلش ۴۴۰
چون جلوه دهد کمیت تازی — در عرصهٔ کین به نیزه بازی
گردد چو سپهر خط محور — پیرامن آفتاب خاور
وز حلقهٔ چرخ در رباید — قطبش ز سر سنان نماید

ور گرز برافکنند به بالا | در هم شکنند رواق والا
راجع چو شود ز اوج گردون | گردنده چو کوه سوی هامون ۴۴۵
سبابه زند برو به تدبیر | پرد به سپهر باز چون تیر
تیرش چو گذر کند ز سندان | چون نالهٔ زار دردمندان
بر نقطه اگر شود روانه | هرگز نکند خطا نشانه
رمحش چو سخن گزار گردد | عالم همه زهر مار گردد
نوبت زن او به هر سحرگاه | پر غلغله کرد هفت خرگاه ۴۵۰
گویش چو برو ز کار زیبد | نه قبهٔ زرنگار زیبد
گردون خم طاق اجوفش باد | مقدم سر طاق رفرفش باد
ای خنجر تو به شکل و معنی | آب خضر و لعاب افعی
تیغت به مثال بحر زخار | موجش ز نهنگ آدمی خوار
ای تیغ تو اژدهای دم کش | آتش ز دمش همه علم کش ۴۵۵
ای قصر تو بارگاه ادریس | یک حجره در او رواق برجیس
سقفش ز عقیق و لعل و عسجد | ارکان ز جواهر و زبرجد
شمشیر تو لجه‌ایست لرزان | گوهر به عزیز کرده ارزان
طبع تو محیط بی‌کرانست | مرکز همه نقطه‌هاش زانست
در ضبط علوم گشته محفوظ | رایت به نقوش لوح محفوظ ۴۶۰
در نظم امور مملکت باز | زین طور بدان نموده پرواز
مانندهٔ آفتاب خوشرنگ | در عقرب و حوت و ثور و خرچنگ
چون قهر تو کینه خواه گردد | عالم ز بلا سیاه گردد
لطفت چو کند به دلنوازی | با باد نسیم دستبازی
هر گل که برآورد سر از گل | آشفته شود بدو به صد دل ۴۶۵
زد رای تو عطسهٔ سحرگاه | خورشید چه گفت: رحمک‌الله

قدر تو نه با سپهر همتاست — کز هرچه گمان برند، بالاست
کانجم ز پی خدیو آفاق — پویند به سر، به حکم خلاق
وز فخر کشد نهم فلک هم — بر دوش رکاب شاه اعظم
خلقت به مزاح شکر آمیز — وز زهر به خنده شکر انگیز ۴۷۰
لطف تو گناه را پناهی — با عفو ز بنده عذرخواهی
عفوی که چو کیمیای تقصیر — طاعت کند از گنه به تدبیر
اخلاق تو طیب‌الشمایل — سلطان تو واضع‌الذلایل
ایمن به تو دستگاه شاهان — از غارت آه دادخواهان
فارغ به تو سینهٔ سلاطین — از ناوک نالهٔ مساکین ۴۷۵
با عدل تو مقدم فقیران — بر قبهٔ تاج تخت گیران
ز انصاف تو باز شد زتیهو — ترسنده چو شیر نر ز آهو
خلق تو همی کند سواری — بر مرکب باد نوبهاری
زان گل که خدیو بوستانست — در موکب او به سر دوانست
قهرت چو قضای بد به هرگاه — تازد ز کمین به کین بدخواه ۴۸۰
زانست که حادثات گردون — هر شام کند بدو شبیخون
دشمن چه یکی چه صدهزارند — تاب نظر تو هم ندارند
کاول جهت فرار جویند — آنگه ره کارزار پویند
خصمت که ز خان و مان برافتاد — بنیاد وی از جهان برافتاد
کآوازه زلامکان رسیده — کآواره به قیروان رسیده ۴۸۵
ذاتت چو سجنجل الهیست — مرآت جمال پادشاهیست
بیند بطفیل هر فقیری — خود را به مثل ازو نظیری
زان بنده که سر بسر نیازست — پیش تو چنین زبان درازست
ای فتح قریب و نصر سرمد — در طرهٔ پرچمت مقید

منشور جلال در یمینت / طغراش طراز آستینت ۴۹۰
در پای دل عروس اقبال / زنجیر محبت تو خلخال
دولت به سجود کرده عادت / بر خاک در تو چون سعادت
چرخ از پی خاکبوس جاهت / خم گشته چو طاق بارگاهت
سلطان سپهر هر سحرگاه / پیرامن این کبود خرگاه
افکنده به دفع هر گزندی / بر آتش دولتت سپندی ۴۹۵
چرخ از مه نو رکاب دارت / حاجب ز سماک روز بارت
شب بزم ترا سیاه‌مویی / صبحش به صبوح ماه رویی
آن را شده کهشکان فراویز / بر چین قبای سبز گلریز
وین خنده زنان به جلوه چون حور / پوشیده هزار حله از نور
ایوان ترا هلال منجوق / بر گوشهٔ بارگاه عیوق ۵۰۰
قدرت ز رواق هفت اورنگ / بگذشته به صدهزار فرسنگ
هرگز نرسد سمند ادراک / در گرد جلالت تو حاشاک
من بنده که با کمال افلاس / دارم ز ضمیر گنج الماس
بر دلدل نظم شهسوارم / شمشیر زبان چو ذوالفقارم
ترسان چو سخنوران دانا / از تیغ زبان من زبانا ۵۰۵
آن به که نهم به وجه احسن / گردن به سکوت همچو سوسن
کز دهشت این مقام اهوال / شد لاله صفت زبان من لال
تا هست به گرد هفت کشور / جولان سپاه هفت اختر
فرمان تو طوق داوران باد / دربان تو شاه خاوران باد
دایم نظرت به ملک کونین / روشن به رخ دو قرةالعین ۵۱۰
کز خاتم سلطنت نگین‌اند / وز طلعت خسروی جبین‌اند
عالم بنظام ازین نگین است / روشن نظرش بدان جبین است

زان تاج جلال ارجمندست زین دست شهنشهی بلندست
آن قطب زمین و آسمانست وین شمع تبار و دودمانست
زان گشته قوی یمین ملت زین نور گرفته دین و دولت ۵۱۵
آن برده به عکس تاب اختر وین رفعت آسمان به گوهر
زان قبهٔ دایرات پر نور زین عرصهٔ کاینات معمور
آن فر فلک به ارجمندی وین چرخ فلک به سربلندی
آن مظهر رحمت الاهی وین گوهر تاج پادشاهی
آن گلشن باغ آفرینش وین چشم و چراغ آفرینش ۵۲۰
آن مشعل نه رواق روشن وین گلبن باغ هشت گلشن
آن ماه منیر هفت منظر وین شاه سریر هفت کشور
ای فرد ودود و حی قائم یارب که نگاه دار دائم
از حادثهٔ زمان مکار وز چشم بد سپهر غدار
این هر دو سلالهٔ سلاطین در حفظ تضرع مساکین ۵۲۵
کآرایش افسر و نگین‌اند آذین و نظام ملک و دین‌اند
نی، چون دو نگین بهرمانند یا آن دو گهر که توأمانند
با فر و شکوه فرقدین‌اند رشک مه و مهر مشرقین‌اند
از رأی منیر مهر سیما مانند به صبح عالم آرا
تا بر فلک بلند پدرام رانند به فر خسروی کام ۵۳۰
ز احکام مطاع، بی مدارا سازند چو موم، سنگ خارا
رانند گهی سپه به دیجور کین را به شکارگاه فغفور
گاهی ز برای عز و لشکر تازند به بارگاه قیصر
افزون ز فراسیاب گردند کیخسرو کامیاب گردند
آن کشور قیروان گشاید وین شوکت اردوان نماید ۵۳۵

زان دولت و دین نظام گیرد	زین تاج و سریر نام گیرد
آن را چو فلک جناب بوسد	وین را مه نو رکاب بوسد
یارب تو برآور این رجا را	بشنو به اجابت این دعا را
کاین سبحهٔ عارفان انسیست	ورد متألهان قدسیست

[مفتتح رساله]

چون خسرو کامیاب نوروز	بر کشور باغ گشت پیروز ۵۴۰
زد برق یمان لوای زرین	بر قبهٔ زرنگار پروین
خورشید بعکس تیغ روشن	بر آب چنان بتافت جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد	شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دی	چون موکب آفتاب بر فی
شد عرصهٔ دشت و سنگ خارا	چون صفحهٔ پرنیان و خارا ۵۴۵
صحرا چو سپهر میل در میل	از سبزه نموده نیل در نیل
از نفحهٔ باد عنبرانگیز	شد تودهٔ خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان گلزار	صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبوح، ارغنون زد	شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی به صبوح، جام در دست	می‌شد به چمن ز خانه سرمست ۵۵۰
پیرامن لاله‌زار می‌گشت	با شاهد گلعذار می‌گشت
گل سینهٔ لاله داغ می‌کرد	گلگشت بهار و باغ می‌کرد
در جلوهٔ حسن رفت شمشاد	در بست میان، نغوله بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی	از شهپر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا	بر درج جواهر ثریا ۵۵۵
گفتی که زمین، سپهر میناست	سبزی بهشت، صحن صحراست

بر بسته بتان باغ زیور　　هریک به شعار و شکل دیگر

گل در پس پردهٔ حریری　　صد پاره نسیج زرد خیری

آن جام نشاط باده نوشان　　وین شمع بساط سبز پوشان

عبهر ز نشاط سرخ گل مست　　زرین قدح شراب در دست ۵۶۰

گل غبغب سیم رنگ ساده　　در پنجهٔ یاسمین نهاده

نرگس به نظاره چون حیاری　　گل پر مزین حباری

آراسته، گل، چو نو عروسی　　پژمرده بنفشه چون یؤسی

شبنم به سحر چکیده بر گل　　چون خوی ز عذار ساده برمل

گل تازه به شکل قطرهٔ آب　　در حله ز عکس بادهٔ ناب ۵۶۵

سنبل سر زلف باز کرده　　گل دست بدو دراز کرده

آن طره به ناز، تاب می‌داد　　وین چهره ز شرم، آب می‌داد

نرگس نظری به ناز می‌کرد　　چشمی به کرشمه باز می‌کرد

سوسن به زبان حال می‌گفت　　بی زحمت قیل و قال می‌گفت

کان پنجهٔ سرو راستین است　　یا پنجرهٔ زمردین است ۵۷۰

آن قبلهٔ تاج اردوانست　　یا شعلهٔ شمع ارغوانست

نسرین ز ختن به ترکتازی　　سنبل ز حبش به سرفرازی

ترکیست گرفته ملک نوشاد　　هندو بچه‌ایست مرکبش باد

نرگس که نشان تاج دارد　　صفرا ز چه در مزاج دارد؟

خون که گرفت ارغوان را　　سودا ز چه خاستَ ضیمران را ۵۷۵

از کین که می‌دهد چنین تاب　　سر پنجهٔ یاسمین سیرآب

از نار خلیل لاله برجیست　　یا از قبس کلیم درجیست

یا شعله و شمع عنبرینست　　یا زلف و عذار حور عینست

یا در دل تیره شب چراغی　　یا تاج خروس و پر زاغی

یا معجر لعل نوعروسی | بر دوش سیاهرو مجوسی ۵۸۰
یا دودهٔ آه چون دخانم | پیرامن چشم خونفشانم
یا عکس دل سیاه سارم | گرد رخ آن سمن عذارم
یا دفتری از مداد و شنگرف | بربسته به یک زمردین حرف
این شکل بدیع بوالعجب چیست | وین رشک بلال و بولهب چیست؟
هندوی سیه کشیده منوال | یکسر ز میان اطلس آل ۵۸۵
بر منظر سبز رفته مهراج | رخشنده ز لعل بر سرش تاج
بیدست، چنین زبان کشیده | بی دست به کین سنان کشیده
آیا سر قیل و قال دارد | یا عزم صفت قتال دارد؟
ز آسیب نسیم باد بر وی | تب لرزه چرا فتاد بر وی
گر سرو ز ناز گشت رقاص | از باد چراست برکه وقاص ۵۹۰
این حلقه زنان ز بس دوایر | ماهیست میان دام دایر
وان جلوه کنان ز بس شمایل | زیبا صنمی به ناز مایل
در فصل چنین که طیب گلزار | می‌برد نظام عطر عطار
در هاون نرگس زر اندود | عطار صبا عبیر می‌سود
از لطف صبا هوا به شبگیر | می‌کرد گلاب صاف تقطیر ۵۹۵
از سنبل و ارغوان و نسرین | صحرا شده چون ارم نگارین
پوشیده چمن ز کار والا | صد حلهٔ هفت رنگ والا
می‌کرد صبا به سحر سازی | بر روی غدیر حقه‌بازی
در شکل و شمایل صنوبر | پیدا حرکات قد دلبر
در زمزمه مرغ مرغزاری | در قهقه کبک کوهساری ۶۰۰
از بانگ و نفیر آن سحرگاه | وز جوش و خروش این به هرگاه
در رقص بمانده دشت و صحرا | برهم زده دست کوه خارا

از دیده به گریه ابر آزار / وز لمعه به خنده برق سیار
میدان سپهر کرده روشن / و آراسته گلستان و گلشن
زان اوج هوا به زر ملمع / زین کوه و کمر به در مرصع ۶۰۵
از گلبن باغ و شاخسارش / وز رنگ و فروغ برگ و بارش
در جلوه ز هر طرف ملایک / با حلهٔ سبز بر ارایک
آذین چمن ز پر دراج / بر فرق سمن ز سرخ گل تاج
گلشن به مثال بزم کاوس / گلبن به جمال پر طاوس
مرغ دل من به باغ اسرار / در نغمه چو عندلیب گلزار ۶۱۰
بر شاخ فصاحت از تکلم / چون بلبل مست در ترنم
هر دم به لطیف‌تر نوایی / می‌خواند نشید جانفزایی
کز گلشن سبز رنگ بالا / یعنی ز جناب شاه والا
از بخت بلند کامیابم / آمد به خطاب مستطابم
فرمان که: چو بلبل خوش آواز / بر گلبن شعر شو، نواساز ۶۱۵
در نظم رسالهٔ مظاهر / از قصهٔ عشق و حسن باهر
کان در چه ظهور یافت هستی / وین از چه طرب گرفت مستی
انده ز چه خاست در میانه / هستی وراچه شد بهانه؟
چون برد بدان خطاب عالی / بختم به مراتب معالی
شد مرغ ضمیر من به الحان / بر شاخ سخنوری نوا خوان ۶۲۰
بر وفق خطاب کرد آغاز / در پردهٔ عاشقان سرآواز
چون زمزمهٔ نوا برآورد / آهنگ به رد فلسفی کرد
پس کرد بیان به شرح و تفسیر / ماهیت نفس را به تقریر
پس مفتتح رساله را باز / در بدو غرض نهاد آغاز
پس کرد بیان حسن، کاول / از عقل نخست شد محصل ۶۲۵

پس رفتن او از آن وطن باز — با منظر یوسفی به صد ناز
پس آمدنش به سوی بر بر — از تختگه جمال دلبر
پس بار دوم حدیثش آنجا — از حالت خویش با زلیخا
پس جلوهٔ آفتاب تابان — در مصر به اوج برج فرمان
آنگاه بیان آنکه اشیا — زانجا که ثریست تا ثریا ۶۳۰
آشفتهٔ زلف و خال حسن‌اند — سودا زدهٔ وصال حسن‌اند
پس نسبت حب و عشق کامل — کز علم ملایمست حاصل
آنگاه بیان اشتقاقش — بگداختن تن از مذاقش
آنگه صفتش به وجه اجمال — پس ختم سخن به ایمن الفال
چون بلبل صدهزار دستان — شد پرده‌سرا درین گلستان ۶۳۵
زین شیوه به صدهزار نیرنگ — زین پرده بدان نمود آهنگ
تا نظم رساله شد سراسر — آراسته چون نگار آذر
یا صورت کار گاه ارتنگ — بر عرصهٔ پرنیان گلرنگ
یا عکس نگار بزم کاووس — بر صفحهٔ پر سبز طاووس
لفظش ز همه کدورتی صاف — چون در ثمین لطیف و شفاف ۶۴۰
معنی چو زلال حوض کوثر — اندوه زدای و روح‌پرور
از لطف و طراوت عبارات — وز زینت و زیب استعارات
در جلوهٔ نظم چو تذروی — بر ذروهٔ شاخ تازه سروی
او را ز روادف و قوافی — زینت به قوادم و خوافی
گر از نظر قبول سلطان — از عین رضا به لطف و احسان ۶۴۵
بر طرز بدیع و نظم غرا — یابد شرف طراز و طغرا
گردد ز بس احتشام و توقیر — چون صیت جلال شه جهانگیر
هم مونس خاص و عام گردد — دلهاش بطبع رام گردد

هرگـز نبـرد سپهـر زراق — نقـشش ز نگیـن جام عـشاق
چون آب خضر، فتد در افواه — از یمن تخلص شهنشاه ۶۵۰

[بیان نفی فلسفی]

ای طـالـب راز آسمـانـی — سیـار مـنازل مـعـانـی
بر شه‌ره شرع مـصطفی رو — پی بر پی آل مرتـضـی رو
مگذر به طریق فیلسوفان — در لجه مرو، بجه ز طوفان
کـان طایفه رهزنان دین‌اند — غارتگر کشور یقیـن‌انـد
هم بی خبرنـد از حقایق — هم گژ نظرند در دقایق ۶۵۵
گویند که موجبست بالذات — ایزد، به طریق نفی و اثبات
یعنی که اگر نه عین ذاتست — کـان مبدأ فیض کاینـاتست
پس هست ضرورتاً مشیت — سرچشمهٔ فیض این عطیت
هر حادثه پس بود به تصریح — رجحان دگر بغیر ترجیح
کان لحظه بود به شکل اوقات — هر یک متساوی الاضافات ۶۶۰
لیکن به همین طریقه ایجاب — این شبهه معارضیست درباب
ممنوع برآن که نیست رجحان — ترجیح بلا مرجحست آن
هر گه که چنین خطای ظاهر — در فلسفه حجتیست باهر
از بدو نظر فکن به فرهنگ — بر شیشهٔ قول فلسفی سنگ
هادی مطلب به کنج عرفان — جز نص صریح و نظم قرآن ۶۶۵
منسوخ شمار درس ادریس — چه جای طلسم ارسطالیس
می‌دان ز «نجات» صد بلا بیش — جان را ز «شفا»، شقا فرا پیش
نوری که شکست طور سینا — مخفیست ز چشم پورسینا
هرگز نزند علی‌الیقین گام — در فلسفه کس ورای اجسام

بی‌ترک عیان، نهان که داند | از تن نگذشته، جان که داند؟ ۶۷۰
کس را نشود به فکر معلوم | از قدس قدیم غیر مفهوم
حق را به قیاس چون شناسند | جان را به حواس چون شناسند
حبسیست تصور زوایا | قیدیست ترتب قضایا
با قید که رفت سوی میدان | در چاه که باخت گوی و چوگان
هرگز نرسد خیال بازی | از وهم خطا به بی‌نیازی ۶۷۵

[بیان نفی وحدت وجودی]

دین را چو ز فلسفی ربودی | می‌دار نگاهش از وجودی
سرگشته مگرد همچو پرگار | برگرد وجودیان طرار
کان مذهب شوم پیچ در پیچ | شرکست به ذات حق، دگر هیچ
تا نفی وجود ذات قیوم | حصرست در آن به حکم محروم
حاشا که بود وجود باری | هرگز ز امور اعتباری ۶۸۰
زهریست «فصوص» چون اشارات | قتال پر از فضول و غایات
وحیست کلام حق محقق | باقی همه طرهات مطلق
شمعیست کلام حق شب‌افروز | زو تیره شب جهان شده روز
آیات مبینات در وی | برهان صفات و ذات در وی
هر سوره چو صد سراج وهاج | هر نکته چو صد محیط مواج ۶۸۵
هر آیت و صدهزار نورش | هر سوره و صدجهان سرورش
در فاتحه‌اش فتوح سرمد | در خاتمه دولت مؤبد
گنجینهٔ نه طلسم گردون | در نقطهٔ بای «بسم» مدفون
صد دشنه ز سین سورة‌الناس | در سینهٔ پر فریب و وسواس
هادی خلایق این کلامست | کو مرثقلین را امامست ۶۹۰

این حبل متین ز دست مگذار	تا بر گذری ز چرخ دوار

[بیان شناخت نفس و جان و تن]

چون مقصد ازین محیط خضرا	گردنده بدین بسیط غبرا
وز سیر ستارگان روشن	در عرصهٔ این کبود گلشن
وز شش جهت وز چار گوهر	وز نه فلک وز هفت اختر
وز انفس واز عقول اولی	و ارواح مجرد از هیولی ۶۹۵
دانستن ذات ذوالجلالست	کان گنج قدیم لایزالست
وانکس که به نفس خود نه داناست	فارغ ز فروغ این تجلاست
کاین شعشعه از جناب اقدس	مشعل ندهد به دست هرکس
تا عارف ذات خود نگردد	عالم به صفات خود نگردد
چون علم به نفس آدمی زاد	مبدأ ره حقیقت افتاد ۷۰۰
زان یافت به ذات حق اضافت	وز حضرت پاک او خلافت
وین نفس که او به حق مضافست	نزدیک ائمه اختلافست
کز جنس جواهرست و دائم	ذاتش به وجود خویش قائم؟
یا خود عرضی به غیر محتاج	خون را شده عارض اندر اوداج
نه منقسمست و نه مکان گیر	قطعاً نه به ذات و نه به تصویر ۷۰۵
گر هست ورا مکان، کدامست	قصری که مشید از رخامست؟
یا پارهٔ خون که در سویداست	یا جملهٔ ذره‌های اجزاست
با این همه اختلاف اقوال	در جوهر آن مخالف احوال
نزدیک محققان بسیط است	جسمش نه محاط و نه محیط است
گر مدرکه‌ایست بی وسایط	دراک حقایق بسایط ۷۱۰
چون نقطه که می‌کند تصور	با وحدت محض در تفکر

تصویر چنان که در تحیز
نبود ز مصورش تمیز

پس قسمت نفس اگر بشاید
تقسیم بسیط لازم آید

کز قسمت او به حکم تمیز
لازم شود انقسام این نیز

با آنکه مخالفست مادام
با جملهٔ مدرکات اجسام ۷۱۵

باشد مثلاً قوای ظاهر
هریک ز شعور خویش قاصر

وز کاهش تن به فقد آمال
ناقص شود و شکسته احوال

ور زانکه فتد در اعتبارش
صد فکر خطا هزار بارش

هرگز نکند به نفس خود نیز
آن مغلطه از صواب تمییز

چون دیده که آفتاب خاور
بیند ز یکی طبقچه کمتر ۷۲۰

در بادیه چون سراب بیند
عالم همه موج آب بیند

وز آب شود بدو پدیدار
سرو از لب جوی سر نگونسار

کشتی که رونده همچو تیرست
گوید که چو کوه جایگیرست

بیند چو نظر کند ز تیار
ساحل ز مکان خویش طیار

ور زان که خطا فتاد رائی
در فکرت نفس جای جائی ۷۲۵

چون باز کند نظر به تدقیق
داند که خطاست آن به تحقیق

وز قوت تن وبال یابد
وز کاهش او کمال یابد

چون جان مه برج لامکانیست
تن خاک در سرای فانیست

جان پرتو نور کردگارست
تن خاک دلیل بردبارست

جان شعلهٔ شمع، و تن چو دود است
تن مجمر و جان نسیم عود است ۷۳۰

تن چون صدفی ز استخوانست
جان گوهر کان کن فکانست

جان نور مقدسست ز افلاک
تن ابر سیه فتاده بر خاک

تن چیست حضیض چاه ناسوت
جان بدر منیر اوج لاهوت

تنَ تیره‌شب سیه چو زاغی
جان در لطیف شبچراغی

جان طایر سدره آشیانست | طاووس حظایر جنانست ۷۳۵
جان باز سفید لامکانیست | صیاد طیور آسمانیست
بازی که چو پر کند ز هم باز | برتر پرد از فلک به پرواز
جان همچو جواهر علیات | مشتاق معارجست بالذات
اما به تنش چو امتساکست | گه‌گه کششش به سوی خاکست
پیوسته برو دو وصف طاریست | زان هر دو یکی ز فیض باریست ۷۴۰
حال دگر از فریب شیطان | از راه تعلقش به جثمان
گه‌گه نظرش به اوج علیاست | گاه از طرف حضیض سفلاست
گه بگذرد از ملک به عصمت | گه دیو لعین شود به ذلت
گاهی همه پرتو شعاعست | طیار به ذروهٔ یفاعست
گه مانده چو خاک تیره بر راه | افتاده چو سایه در تک چاه ۷۴۵
زان در سفر نشیب و بالا | سیرش ز ثریست تا ثریا
بل کز طرفین هیچ جایی | سیرش نرسد به انتهایی
گر محو کنی به نور تقدیس | از وی صفت سپاه ابلیس
کوتاه کنی بقدر امکان | زو دست تعلقات جثمان
از کنج حدوث همچو شهباز | بر قصر قدم پرد به پرواز ۷۵۰
شایستهٔ بزم انس گردد | مستغرق نور قدس گردد
ور خوی کنی به مستلذات | دل بر نکنی ز عیش ولذات
راحت طلبی و شادمانی | در مجلس عیش و کامرانی
ناموس و جلال و جاه جویی | اسب و کمر و کلاه جویی
چندان که شود دلت گرفتار | در بند کمند نفس مکار ۷۵۵
هم شاهد جان کند فراموش | هم زال جهان کشد در آغوش
از مرحلهٔ یقین فتد دور | وز منزل شرع و دین فتد دور

آن باز سفید، زاغ گردد درمانده به درد و داغ گردد
در دام بلا شود گرفتار در چاه عنا فتد نگونسار
از اوج فلک فتد به سجین وز کوثر جانفزا به غسلین ۷۶۰
سوزنده به آتش جهنم با ضربت صدهزار ارقم
پس تن بگداز در ریاضت تا جان برسد به استفاضت
از معرض مهلکات بگذر بر عرصهٔ منجیات بگذر
اخلاق ذمیمه را بسوزان و اوصاف حمیده بر فروزان
خاموش و صبور باش و هشیار نه شیفته و عجول و مکثار ۷۶۵
چون باد مگرد گرد هر کوی چون آب مدو بسر ز هر سوی
تا کی چو سراب اضطرابت کز چهره ببرد رنگ و آبت
ای گوهر تابناک والا چون آتش تیزرو به بالا
تا شعله کشی به اوج افلاک نه کشته شوی نهفته در خاک
چون آب مپوی سر نگونسار بر خاک مپیچ همچو شه مار ۷۷۰
افتاده چو زلف پرشکن باش نه تیز چو غمزه تیرزن باش
در کس منگر به چشم تحقیر الا که به احترام و توقیر
کان را که ز نور حق بهائیست هر ذره به دیده اژدهائیست
گرمی نکشی چو خوشه گردن چون ماه زنی ز نور خرمن
ور سر کشد از تن تو یک موی مانند زحل شوی سیه روی ۷۷۵
از صحبت بد چنان بپرهیز کز صحبت آب، آتش تیز
همصحبت بد ترا ازینان ماریست سیاه در گریبان
کان دم که به لطف، جان نوازد جان کاهد و مغز سرگدازد
ور نیش زند به کین نهانی فریاد ز درد جاودانی
بر خلق خدا مباش حاسد کان هست نشان طبع فاسد ۷۸۰

عقل و دل و هوش و دین بسوزد نیران حسد چو بر فروزد
شیطان نشد از جناب معبود الا به حسد، لعین و مطرود
حاسد به قضا رضا ندارد ترس از غضب خدا ندارد
بدتر ز حسود، دان منافق کو را تک دوزخیست لایق
یحموم جهنمی نقاقست تسنیم بهشت اتفاقست ۷۸۵
آن سالب نور شرع غراست وین موجب نظم دین و دنیاست
در عیب کسان مکوش زنهار چون لجه بحر باش ستار
بر باد مده گهر به طیبت آب رخ کس مبر به غیبت
شمشیر زبان مکش چو الماس خاطر مده از نظر به وسواس
هرجا که تتق فکند ماهی دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۰
از بند کمند طره پرهیز وز زخم خدنگ غمزه بگریز
بر دوز نظر چو پیر فرهنگ از قد چو سرو و خد گلرنگ
کان موج محیط آتشین است تاراج دل و بلای دین است
ور با غم عشق تاب داری پروای دل خراب داری
دین و دل و جسم و جان درانداز سیم و زر و خان و مان برانداز ۷۹۵
چپ گرد و به راست رو، نهانی کژدار و مریز اگر توانی
می بین و نظر نهفته می‌دار می‌خند و جبین گرفته می‌دار
می‌جوش و مریز همچو دریا می‌گرد نشسته چون ثریا
از قطره طلب نشان عمان وز ذره فروغ مهر تابان
می بین رخ جانفزای ساقی در جام جهان نمای باقی ۸۰۰
کز عشق ایاز نیست مقصود الا شرف مقام محمود
بر نیک و بد جهان منه دل برکن دل از این دو روزه منزل
کاوضاع سپهر بی سروپاست بنیاد جهان غرور و سوداست

خوابیست زمانه یا خیالی — و آن نیز دمادمش زوالی
فردا که شوی ز خواب بیدار — مغز تو شود تهی ز پندار ۸۰۵
زین جمله بجز فنا نبینی — چیزی بجز از خدا نبینی
در حسرت فوت این سعادت — فریاد برآید از نهادت
مشنو که جهان محنت آباد — قصریست بنا نهاده برباد
یا مرقد ارض خاکدانی — یا منظر نیلگون دخانی
کاین تودهٔ خاک تیره هیکل — قیریست عجین به زهر حنظل ۸۱۰
وین مهر منیر عالم افروز — برقیست به تاب کین جهانسوز
وین چرخ زمردین به معنی — یک شیشه پر از لعاب افعی
کز حلقهٔ این جهنده ارقم — نه پر سبعست چون جهنم؟
خوک و سگ و خرس و گرگ خونخوار — چون رفت برین سپهر دوار
این زرده نشین سوار جادو — پیوسته کمان کین به بازو ۸۱۵
صد شعلهٔ نفط در دهانش — در پنجه ز برق صد سنانش
بنگر که به کین نامرادان — در اول شام و بامدادان
چون تیغ چه خون همی فشاند — چون مار چه زهر می‌چکاند
گر بخت تو رام و کامگارست — کارت به نظام چون نگارست
مغرور مشو بدان چو طاووس — پرواز مکن به اوج ناموس ۸۲۰
در پای مکش ز کبر دامان — چو سرو ز سرکشی خرامان
کایام ربیع را خزانست — هر سود، مدار صد زیانست
می واسطهٔ خمار باشد — مستی سبب دوار باشد
رخسار منیر صبح اشهب — اندوده شود به قیر هرشب
هم بدر منیر را محاقست — هم وصل حبیب را فراقست ۸۲۵
گردون که سهیل شد نگینش — هم نیل فناست بر جبینش

خورشید که بر براق گلگون / تازد ز افق به اوج گردون
هر شب فکنند سرنگونش / در چاه غروب غرق خونش
بس بت که به چهرهٔ دل افروز / می‌برد نظام روز نوروز
آخر به ستیزه کرد ایام / صبحش به مثل سیه‌تر از شام ۸۳۰
یعنی که به نافهٔ تتاری / با چهرهٔ او سیاهکاری
ور با تو فلک همی ستیزد / دولت ز برت همی گریزد
ز آسیب بلا مشو هراسان / دشوار مگیر کار آسان
کالطاف خدا بود بلاها / در ضمن بلا بود عطاها
تا رنج سفر ندید بسیار / از هجرت مکه صدر ابرار ۸۳۵
ماه عملش ز اوج بطحا / بر صحن حرم نزد تجلا
راحت‌طلبی، بلاکش از پیش / غم با طربست و نوش با نیش
نومید مشو ز فتح ابواب / از همت دون به فقد اسباب
شب پردهٔ نور صبحگاهیست / سرچشمهٔ خضر در سیاهیست
نه یوسف مصر از تک چاه / آمد به سریر ملک ناگاه ۸۴۰
با آن همه سلطنت زلیخا / وان حسن و جمال عالم آرا
یک‌دم نزد از هوای یوسف / الا به ندامت و تأسف
چون سلطنتش بر او سرآمد / کامش ز وصال او برآمد
خسرو چو شد از نهیب بهرام / با خلق جهان چو گور بدرام
از مملکت و حشم چو پرویز / از بیم پدر گرفت پرهیز ۸۴۵
می‌گشت ز بیم یک سواره / گرد در و دشت و کوه و خاره
یک روز میان مرغزاری / از دور بدید چشمه‌ساری
از طرهٔ لعبت پری‌زاد / بر رسته ز روی چشمه شمشاد
حوری زده سایبان عنبر / بی حله چو مه میان کوثر

سیمای بتی ز مشک و کافور		سرچشمهٔ خضر کرده پر نور ۸۵۰
افکنده ز حلقه‌های سنبل		صد سلسلهٔ سیاه بر گل
عکس گل سرخ آتشین تاب		صد نقش و نگار بسته برآب
گفتی شده پر سبز طاووس		مضراب تذرو باغ قدوس
یا گل تتق از سداب دارد		وز سبزه سمن نقاب دارد
تابنده چو مشتری جبینش		در چشمه ز جعد عنبرینش ۸۵۵
چون مه که زند ز اوج افلاک		در تیره شب سیاه بر خاک
یا نافهٔ مشک بر گلابی		در نیفهٔ نافه آفتابی
در سنبله بسته عقد پروین		بر مه ز هلالهای سیمین
سیب زنخش ز سیم ساده		در دور زمردین فتاده
سیمین تن نازکش در آن آب		چون نقرهٔ خام غرق سیماب ۸۶۰
سرچشمه ازو چو باغ و گلشن		جولانگه مهر و ماه روشن
ماهی ز پرند آسمانش		شب هاله افق ز پرنیانش
وان بت مه دلستان او بود		شیرین جهان که جان او بود
بر کون و مکان چو هست حاوی		امداد ازل علی‌التساوی
چندان که مدار روزگارست		جولانگه روح کردگارست ۸۶۵
در نفخهٔ غیب بند، امید		زان نفخه طلب امید جاوید
نه سینه ز فاقه ده به وسواس		نه تن به قضا ز بیم افلاس
در سایهٔ همت سرافراز		بر عرش بلندپایه کن ناز
جان تشنه مده میان گرداب		وز لجهٔ بی‌کران بکش آب
ور قیصر سبز بارگاهی		اسکندر سلطنت پناهی ۸۷۰
قصر تو چو آسمان رفیع است		فرمان ترا جهان مطیع است
رخسار قمر به برج خرچنگ		از گرد سیاه تست شبرنگ

بر دوش مکش ردای قدوس | نازان به جناح خود چو طاووس
چون چرخ فلک مباش جبار | بل ترک کله شکسته می‌دار
بر اوج مکش نطاق ایوان | گیرم که رسد به طاق کیوان ۸۷۵
کاین قبهٔ لاجورد بنیاد | محکم چو هزار کوه پولاد
زودا که به رغم پورسینا | درهم شکنند چو طور سینا
از رفع همم طلب کلاهی | وز عدل بساز بارگاهی
کان را ز سپهر بگذرد طاق | ظلش برسد به جمله آفاق
وز حلم بساز شامخاتی | وز جود بزن سرادقاتی ۸۸۰
کان روز که آسیای اوتاد | قائم بود این و عرش فرسای
ور نیست ز مال دستگاهت | جبار جهان نداد جاهت
در خاتم انزوا نگین شو | سلطان ممالک یقین شو
در کنج مجردی به تمکین | بر مسند فقر، فرد بنشین ۸۸۵
در خلوت دین طلب فراخی | وز مشعلهٔ یقین چراغی
اندیشه مکن ز بینوایی | شاهیست به صد جهت گدایی
چشم از دو جهان چو باز بردوز | همت ز همای اندر آموز
برساز ز همت آشیانی | درساز به ریزه استخوانی
خون خور به نشاط و خنده چون تیغ | تا تر نشوی به گریه چون میغ ۸۹۰
در لجهٔ بحر اگر بمیری | از غول مجوی دستگیری
منت چه کشی ز هر خسیسی | خاطر چه دهی به هر انیسی
کاهی که گرفت گرد منت | کوهیست گران ز رنج و محنت
جان را مطلب ز کس شفاعت | از دوزخ آز جز قناعت
آن قدر طلب ز مال دنیا | کاندر طلب کمال عقبی ۸۹۵
کز جامه رسد به تن کفافی | وز قوت رسد به‌جان عفافی

تا می نفتنند در تلاشی — وین روح بسیط و جسم ناشی
کایزد چو وجود آدمی زاد — از چار گهر نهاد بنیاد
چون چار گهر بهم برآمیخت — نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
بخشید به روح ملک رانی — در کشور تن به قهرمانی ۹۰۰
بنشاند برای نظم کشور — بر هر طرفی رئیس دیگر
با او ز برای عز و اکرام — جمعی به معاونت ز خدام
وین جمله طفیل امتزاجند — قائم به قوام آن مزاجند
و او چون به عناصرست قائم — و ایشان متناقضند دائم
دائم ز نقیض خویش هر یک — تحلیل کنند اندک اندک ۹۰۵
و آید به مقام ماتحلل — ز اجزای غذای اشرف افضل
کاول که غذا هنوز خامست — در معده معد انهضامست
چندان که رقیق شد چو کشکاب — و آمد به جگر ز جانب الباب
رگهاست ز تاب، رسته چون موی — در جوف جگر روان ز هر سوی
گردد به هزار حیله جاری — در جوف جگر بدان مجاری ۹۱۰
از تاب جگر چنان زند جوش — کاندر خم خمر بادهٔ نوش
بر سر فکند کفی که صفراست — دردیش به بن کشد که سوداست
بلغم شود آن قدر که خامست — در هضم نخست ناتمامست
باقی همه خون ناب گردد — چون می که برو حباب گردد
صفرا ز جگر فرار گیرد — در زهره رود قرار گیرد ۹۱۵
سودای سیه که سوخت تابش — باشد به سپرز انجذابش
خون برگذرد به جوف اجوف — وز وی جزوهات اشرف
آید به دل از عروق باریک — وز تاب جگر سیاه و تاریک
چون رشحهٔ ابر در غدیری — از رهرو تیره آبگیری

تا از تف دل به هضم وافی ‌‌‌‌ گردد چو شراب لعل صافی ۹۲۰

راند ریه همچو بادبیزن ‌‌‌‌ از رهرو هر شکاف روزن

رخنه‌ست ازو به فیض تنفیس ‌‌‌‌ چون دود ز سقف دیر قسیس

تا قابل مدرکات گردد ‌‌‌‌ تن را سبب حیات گردد

یابد ز فیوض آسمانی ‌‌‌‌ خاصیت آب زندگانی

پس کرده به رهرو ضوارب ‌‌‌‌ روی از چپ و راست در جوانب ۹۲۵

گیرد جریان به جمله اعضا ‌‌‌‌ جوید سریان به سوی اجزا

چون داد بدو مزاج دیگر ‌‌‌‌ هر عضو به امتزاج دیگر

وز خون به حیات گشت معمور ‌‌‌‌ تن همچو حواس قابل‌النور

تن منظره گشت و خون چراغش ‌‌‌‌ خون آب روان و تن چو باغش

ریزد مدد مدار افلاک ‌‌‌‌ بر روی دماغ فیض ادراک ۹۳۰

پس هم ز دماغ بر جوارح ‌‌‌‌ گردد حرکات را مطارح

تا هست بدین چراغ پر نور ‌‌‌‌ این منظره رشک بیت معمور

وین باغ طرب‌فزا بدین آب ‌‌‌‌ چون روضهٔ خلد سبز و شاداب

بر گلبن شوق همچو بلبل ‌‌‌‌ می‌کش به فلک خروش و غلغل

در گلشن حسن پوی دائم ‌‌‌‌ گلدستهٔ عشق بوی دائم ۹۳۵

هردم ز چراغ منظر افروز ‌‌‌‌ صد مشعلهٔ یقین برافروز

می‌ده ثمرات باغ معهود ‌‌‌‌ در وجه بهار باغ موعود

کاندم که بمیرد آن چراغت ‌‌‌‌ ویران شود این خجسته باغت

شاهنشه روح با قنادیل ‌‌‌‌ زین باغ بدر رود به تحویل

با چتر جلال و سنجق نور ‌‌‌‌ با عزت و احترام موفور ۹۴۰

در ظلمت بی‌کران نماند ‌‌‌‌ در دوزخ جاودان نماند

[فصل اول]

ای طایر آشیان اخضر
طاووس بهشت هشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو
طیار جهان جاودان شو
بگشای پر از مغاک بر پر
وز عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حضیض اسطقسات
چون طایر سد ره بر سماوات ۹۴۵
ای عاشق دردمند مشتاق
سرمست ازل ز جام میثاق
در عالم جان طلب زمانی
از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو
ناطورهٔ بزم کبریا شو
بشنو ز مدبر سلیمان
سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود
در مجلس خاص ابن‌داود ۹۵۰
از آصف برخیای ثانی
اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم
وز حسن حدیث باز گویم
زان قصه که صدر داستانهاست
فهرست زمین و آسمانهاست
دیباچهٔ او طراز حسن است
سر دفتر کبر و ناز حسن است
کز حسن شود سوار مالک
بر مرکب عشق در مسالک ۹۵۵
کز پرتو شمع او شبستان
زینت بگرفت چون گلستان
پروانه چو کرد ترک بازی
بر آتش شعله‌زد به بازی
تا چهرهٔ دلفریب عذرا
از پرده نگشت آشکارا
کی شست به اشک ارغوانی
وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سیه نتافت لیلی
مجنون به جنون نیافت میلی ۹۶۰
فرهاد ز شور لعل شیرین
می‌کند کمر ز کوه سنگین
بی‌شور جنون عشق قلاش
آوازهٔ حسن هم نشد فاش
تا عشق علم نزد به صحرا
در جلوه نرفت حسن رعنا

بی پرتو مهر صبح صادق | بر بام فلک نزد سرادق
بی‌مهر هلال عید ازین طاق | انگشت‌نما نشد در آفاق ۹۶۵
آوازهٔ دلبران کشمیر | بر مرکب عشق شد جهانگیر
بی‌عشق جمال روی منظور | ماهیست به زیر میغ مستور
گر مهر پری رخان نباشد | در کام سخن زبان نباشد
سودای بتان کند پدیدار | سرمایهٔ کیمیای گفتار
از گل فکند خروش بلبل | در گلشن باغ جوش و غلغل ۹۷۰
نه ابر خروش از هوا کرد | گل نشوهٔ جوش از صبا کرد
گر باد سحرگهی نبودی | کو طره ز چهره در ربودی
بودی رخ دلبران آفاق | پوشیده ز عاشقان مشتاق

[فصل دوم]

چون حکمت ایزدی چنان بود | کان تیر قضا که در کمان بود
از شست ازل شود روانه | بر سمت ابد، سوی نشانه ۹۷۵
دریای قدیم جوش گیرد | موج ابدی خروش گیرد
سازد به جواهر ملمع | نه سقف زمردین مرصع
بندد به سهیل و ماه و پروین | نه قبهٔ زرنگار آذین
تا صورت مرغزار گیرد | صحنش همه چشمه‌سار گیرد
هرشب شود این خجسته منظر | چون هیکل رومیان مصور ۹۸۰
صبحش کند از نسیج زرین | چون صفحهٔ پرنیان نگارین
از نظم جواهر بسایط | سازد تن و روح را وسایط
صنعش که کند به خرده کاری | در جوف شکوفه زرنگاری
از آب لطیف و جرم اغبر | سازد بت آفتاب پیکر

بر قطرهٔ آب سیم سیما تصویر کند ترنج زیبا ۹۸۵
از گل کند آتشین حصاری وزگل چو شکوفه تاجداری
تا کله کشند روی خوبان از کبر بر آفتاب تابان
گردد ز بتان ماه رخسار عالم همه چون بهشت ابرار
فریاد ز عاشقان برآید شور و شغب از جهان برآید
آن فتنه شود به چشم سرمست وین بسته به تاب زلف چون شست ۹۹۰
آن پاره کند ز غم گریبان وین درفکند به پای دامان
آن در دل نیم شب بزارد وین وقت سحر فغان برآرد
تا گنج نهان شود هویدا در هیکل صورت و هیولا
از درج کرم به صنع باهر یک در لطیف کرد ظاهر
پس عقل نخست کرد نامش بخشید سه وصف مستدامش ۹۹۵
از معرفت قدیم سیراب ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن وان تاب ز عکس آب روشن
زان آتش عشق شد جهان‌سوز زین گوهر حسن عالم‌افروز
زان گلشن حسن تازه‌تر شد زین آتش مهر شعله‌ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت امکان وجود خویش دریافت ۱۰۰۰
دانست که حادثست ذاتش قائم نبود به خود ثباتش
سر تا قدمش که بود نازی ز اندیشه فتاد در گدازی
کان را که به غیر خود نیازست گر بدر منیر در گداز است
انده شد از آن گداز حاصل در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی باهم به وثاق در رفیقی ۱۰۰۵
خوردند زلال زندگانی از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب از چشمهٔ زندگی به جلاب

چون حسن به حال خود نظر کرد / وز خود به جمال خود نظر کرد
خود را همه عزت و بها دید / مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شد طربناک / زد نوبت خرمی بر افلاک ۱۰۱۰
چون لمعهٔ برق در غمامی / کرد از سرناز ابتسامی
نوری شد از آن لطیفه پیدا / صد لمعه ز پرتوش هویدا
لبیک زنان نه صوامع / گشتند پدید از آن لوامع
آن خندهٔ شهد شورانگیر / زد در دل عشق آتش تیز
زان خندهٔ شکرین به یکبار / شد عشق به جان و دل گرفتار ۱۰۱۵
شوری ز نهاد او برآمد / آشفته دلش ز پا درآمد
چون حزن بدید اضطرابش / در سینه فتاد سوز و تابش
زد دست و به دامنش در آویخت / وز دیده سرشک خون فرو ریخت
نه چتر بنفش خسروانی / وین هفت درفش کاویانی
وین جرم مسطح مدور / در حلقهٔ این کبود چنبر ۱۰۲۰
از کتم عدم به امر معبود / گشتند از آن علاقه موجود
دارندهٔ نه سپهر اعظم / چون کرد ز طین اساس آدم
از عالم جان برآمد آواز / کز چار طباع مختلف باز
دادند برای شأن اعظم / ترتیب خلیفهٔ مکرم
نقاش قضا کشید پرگار / بر تختهٔ خاک همچو طیار ۱۰۲۵
نیرنگ بدیع کرد ظاهر / بر صفحهٔ نظم آن جواهر
تدبیر چهار طبع بی‌رنگ / دادند به دست هفت سرهنگ
تا کرد شکوفهٔ صفتشان / محبوس مضیق شش جهتشان
جمشید سریر سبز افلاک / می‌گشت به گرد کعبهٔ خاک
این زرده سوار آتشین سیر / می‌تاخت به گرد این کهن دیر ۱۰۳۰

چون تافت برو به فال میمون چل صبح مکرم همایون
صورتگر جان به‌دست قدرت پوشید درو لباس فطرت
تا کرد طباع اسطقسات باهم به مزاج واحدالذات
افتاد ازین قضیه غلغل اندر ملکوت عالم کل
سکان حظیره‌های اخضر ز آوازهٔ آن بدیع پیکر ۱۰۳۵
یکسر هوس نظاره کردند با حسن بس استخاره کردند
چون حسن که شاه آن حشم بود با تاج و سریر و با علم بود
در گوش گرفت این حکایت گفتا که به‌سوی آن ولایت
من خود بروم نخست تنها وان ناحیه را کنم تماشا
گر کشور مستنیر باشد جان پرور و دلپذیر باشد ۱۰۴۰
بینم که هواش سازگارست آبش به مزاج خوشگوارست
آنجای دو هفته جای گیرم چون بدر دجی سرای گیرم
پس در عقبم شما به تعجیل بیدا سپرید میل در میل
اندر طلبم عنان بتابید یکباره بدان طرف شتابید
این گفت و به عزم راه برخاست صد غلغله زان سپاه برخاست ۱۰۴۵
از عالم لامکان سفر کرد بر جادهٔ شش جهت گذر کرد
بر مرکب کبر یکسواره می‌راند چو شاه صدهزاره
از خطهٔ جان به یک دو منزل آمد به سواد عرصهٔ گل
بر عالم گل چو دیده‌ور گشت پیرامن هر دیار برگشت
شهری چو بهشت دلگشا دید صحرا چو ارم طرب‌فزا دید ۱۰۵۰
رفت از در شهر بر تکاور تا دامن بارگاه و منظر
چون پیش رواق منظر آمد از پشت براق اندر آمد
بر قصر شهنشهی قدم زد بر منظر حسن وی علم زد

فی‌الحال بلاد هفت کشور — در زیر نگین گرفت یکسر
چون عشق ز رفتنش خبر یافت — با غم به هم از قفاش بشتافت ۱۰۵۵
سکان فلک بدین بهانه — گشتند هم از عقب روانه
چون انده و عشق هر دو با هم — رفتند بدان دیار خرم
دیدند ورا چو آفتابی — بنشست چو مالک الرقابی
بر تخت مربع کیانی — با تاج و لوای خسروانی
عشق از سر شوق خاست فی‌الحال — رفتن بر شاه مشتری فال ۱۰۶۰
چشمش به جمال شه برافتاد — وز دهشت آن زپا درافتاد
دستش بگرفت حزن حالی — تا رست ز سطوت جلالی
آمد بخود و ز هر طرف دید — پیرامن خویش صف به صف دید
خیل ملک اندر آمده تنگ — از اوج رواق هفت اورنگ
فی‌الحال نهاد رخ بریشان — از هیبت حسن دل پریشان ۱۰۶۵
ایشان که ورا به راه دیدند — سرهنگ جناب شاه دیدند
کردند امور خویش تسلیم — یکباره بدو برای تعظیم
او را همه پادشاه خواندند — در موکب او به راه راندند
پس عشق به حزن کرد اشارت — کآماده شو از پی وزارت
فرمای بدین سپاه یکسر — تا پیش جناب شاه سرور ۱۰۷۰
بر خاک نهند چهره از دور — چون سایه به پیش چشمهٔ نور
کز ذره کسی نداشت امید — نزدیک شدن به اوج خورشید

[فصل سوم]

چون رفت به فال سعد و میمون — بازان شه خرم همایون
کز مملکت وجود آدم — بر عزم دیار ما تقدم

بود آن شه شهسوار دائم — بر مرصد انتظار قائم ۱۰۷۵
تا کی خبر آورد بشیری — نزدش ز مکان دلپذیری
شایستهٔ بزم تاجداران — در خورد نشست شهریاران
از یوسف مصر چون در آفاق — آوازه فکند صنع خلاق
زانجا که شنید گفت و گویش — بشتافت سبک به جست و جویش
چون صورت دلربای او دید — با او به وصال در خرامید ۱۰۸۰
بر اوج سریر ماه کنعان — بنشست چو آفتاب تابان
با او چو به اتصال شد راست — سر تا قدمش ز خود بیاراست
چون با مه مصر شد مقابل — خورشید سپهر عالم دل
گشت آن مه نو، مه دو هفته — وان غنچهٔ تر گلی شکفته
شد دایرهٔ جمال مه تام — تابنده چو آفتاب در بام ۱۰۸۵
آن گنج روان پادشاهی — شد مظهر پرتو الهی
فر ملکی گرفت ذاتش — میمون و بدیع شد صفاتش
پس عشق به سوز باز برخاست — چون آتش و ساز راه درخواست
در جستن شاه راستین باز — غم را بگرفت آستین باز
باز از پی شه به ره روان شد — چون باد صبا سبک عنان شد ۱۰۹۰
می‌رفت چو برق آتشین پی — می‌کرد ره مفارقت طی
تا دید ز دور حسن را باز — در جلوهٔ دلبری به صد ناز
مانند بدیع پادشاهی — در صدر رفیع بارگاهی
تابنده چو ماه آسمانی — در قرطهٔ سبز پرنیانی
با ماه زمین محبت‌انگیز — هر یک ز دگر گرفته آمیز ۱۰۹۵
فرقی نه میان حسن و یوسف — یک ذره ز غایت تألف
از کبر و غرور کرده منظر — قصری ز جلال حلقه بر در

پس عشق به حسن داد فرمان / کان حلقه به مسکنت بجنبان
آمد ز جناب حسن آواز / کاین کیست که می‌رسد ز ره باز
عشق از هوس مقال با او / بگشاد زبان حال با او ۱۱۰۰
کامد به درت بسر دگر بار / این بی‌دل خستهٔ جگر خوار
چون حسن شنید این حکایت / گفت از سر کبر بی‌رعایت
کز یاد تو خاطرم مبراست / ما را به تو این زمان چه پرواست
رفت آن که به بارگاه افلاک / بودی به تو جان من طربناک
سلطان سرادق سریرم / آزاد ز کار هر فقیرم ۱۱۰۵
در حضرت ما مشو ملازم / بر عزم رجوع باش جازم
چون باد برو، چو خاک خاموش / چون آب بزن ز آتشم جوش
چون دلبر شوخ بی‌درنگی / بر سینه زدش چنان خدنگی
برگشت ز باغ وصل نومید / لرزید ز بیم هجر چون بید
از جور و جفای آن دلارام / آتش زده در شکیب و آرام ۱۱۰۰
چون مار گزیده ناله می‌کرد / کارش به خدا حواله می‌کرد
می‌گفت بجز من ای پری‌زاد / از وصل تو کس مباد دلشاد
جز جان من ای بت دل‌افروز / بر لعل تو کس مباد پیروز
گر من ز محبتت بمیرم / دامن به قیامتت بگیرم
شد در سرت ای نگار، عمرم / بگذشت در انتظار عمرم ۱۱۱۵
هرگز که شنید مبتلایی / سرگشته چو من به هیچ جایی
خود زین چه بتر که بی‌گناهم / از پیش برانْد پادشاهم
با وصل خودم چو داد پیوند / بی موجبم از نظر بیفکند
با من به عتاب سر گران کرد / جانم به مراد دشمنان کرد
اکنون به خلاف حق گزاران / یادم نکند به روزگاران ۱۱۲۰

یارب به دو چشم اشکبارم   کس را منشان به روزگارم
من بی‌دل و بینوا و رنجور   وز یار و دیار گشته مهجور
نه دل بر من نه آن دل‌افروز   یارب که مباد کس بدین روز
فی‌الجمله ز جام حسن سرمست   آمد بگرفت حزن را دست
با حزن نهاد روز غیرت   در بادیهٔ بلا و حیرت ۱۱۲۵
می‌رفت ز دیده اشکباران   مانندهٔ ابر در بهاران
چون ماند جدا ز حسن و اندوه   غم بر دل او نشست چون کوه
با عشق به صد نیاز و زاری   گفت از سر مهر و دوستداری
کای گلشن باغ صبح‌خیزان   و ای چشم و چراغ اشک ریزان
ما هر دو ز یک خجسته اصلیم   یک گوهر پاک را دو نسلیم ۱۱۳۰
بودیم همیشه هر دو باهم   در خدمت حسن شاد و خرم
با او به هم از قدیم بودیم   در مجلس او ندیم بودیم
او مرشد و مقتدای ما بود   پیوسته گره‌گشای ما بود
چون تیر نظر فکند ایام   از دیدهٔ بد به ما سرانجام
ما را به فراق کرد تعذیب   سلطان شیوخ بهر تأدیب ۱۱۳۵
از حضرت شیخ دور ماندیم   در حسرت آن حضور ماندیم
آنست صلاح هردو بی‌شک   در مدت ابتلا که هر یک
بر سمت دگر روانه گردیم   چون مه به سفر یگانه گردیم
در دایرهٔ سپهر دوار   گردیم به فرق سر چو پرگار
گیریم به هر دیار تعلیم   آداب رضا و شرط تسلیم ۱۱۴۰
در معرض جذب هر کمندی   ثابت قدمی کنیم چندی
ساغر کش درد درد گردیم   پروردهٔ گرم و سرد گردیم
باشد که به کثرت ریاضت   گردیم معد استفاضت

در گوشهٔ خانقاه تقدیر — درهم شکنیم بند تدبیر
با حضرت قدس راز گوییم — حمدش ز سر نیاز گوییم ۱۱۴۵
باشد که به نور قدس اعظم — از همت هفت قطب عالم
کز خلق زمانه گوشه گیرند — بر ملک مجردی امیرند
دائم متحکم‌اند و سلطان — بر هفت سپهر و چار ارکان
یکدم نزنند بی‌تدبر — در کون و فساد چار عنصر
گردیم به همت سرافراز — مقبول جناب پیر خود باز ۱۱۵۰
چون هر دو بدین قرار دادند — هریک به رهی دگر فتادند
شد عشق به طرف مصر پویان — و اندوه شتافت سوی کنعان

[فصل چهارم]

انده چو نداشت منزلی بیش — تا شهر از آن حظیره در پیش
افکند به منزل نخستین — خود را به مدینه، حزن مسکین
می‌جست ز هر کسی نشانی — از شیخ بزرگ کاردانی ۱۱۵۵
طی کرده منازل طریقت — ره برده به عالم حقیقت
تا یافت خبر ز حال یعقوب — دانست یقین کمال یعقوب
می‌رفت به کوچهٔ فتوت — تا بر در حجرهٔ نبوت
حزن از در خلوتش درآمد — خلوت ز رخش منور آمد
اول به سلام کرد تقدیم — پس گفت دعا ز بعد تسلیم ۱۱۶۰
یعقوب به روی او نظر کرد — چون بخت به سوی او گذر کرد
میمون و خجسته دید رویش — چون خوی فرشته یافت خویش
تابان ز رخش چو روشنایی — صد نور ز مهر و آشنایی
خندان شد و خرم از هجومش — زد فال مبارک از قدومش

می‌دید درو به صد تفرس — می‌کرد ز حال او تجسس ۱۱۶۵
بر طلعت فرخش ثنا گفت — بر یمن قدوم مرحبا گفت
گفتش که خوش آمدی و خرم — احوال تو چیست خیرمقدم
ای مهر تو در میان جانم — چون مغز نهان در استخوانم
ای جان عزیز مَن چه نامی — بر عزم کجا همی خرامی
ای دیدهٔ روشنم فدایت — جز سینهٔ من مباد جایت ۱۱۷۰
اصلت ز کجا وطن کدامست — کاقبال ترا چو من غلامست؟
گفتا ز دیار پاکبازان — از خطهٔ پاک جانگدازان
نز آتش و باد و خاک و آبم — وز گوهر پاک تابناکم
اصلم ز دیار لامکانست — از ملک کریم بی‌کرانست
یعقوب چو کرد این سخن گوش — رفت از دل بیقرار او هوش ۱۱۷۵
سجادهٔ صبر کرد بستر — زیر قدمش به امر داور
فرمود که سر من مکن فاش — سجاده نشین خلوتم باش
با او بنشست روی در روی — فرقی نه میان هردو یک موی
چون از طرفین بی‌تکلف — دیدند ز یکدیگر تألف
یعقوب هرآنچه داشت موجود — اندر قدمش نثار فرمود ۱۱۸۰
اول ز دو دیده پیشکش کرد — وقتش به نثار نور خوش کرد
خود دیده بدان بکار باشد — تا خاک ره نگار باشد
چون مردم دیده نیست محرم — در خلوت خاص یار همدم
نبود بجز از فروغ ابصار — در خورد نثار پای دلدار
با او چو فروغ دیده درباخت — از مهر و مهش علم برافراخت ۱۱۸۵
پس نام نهاد پیر کنعان — آن صومعه را چه بیت الاحزان
پس داد بدو به تولیت نیز — آن کلبه برای تربیت نیز

با دولت وصل یار همدم / گو هیچ مباش در دو عالم
آن را که وصال یار باشد / با هر دو جهان چه کار باشد؟
کنجی و مصاحبی موافق / خوشتر ز معسکر و سرادق ۱۱۹۰
مأوای خراب با نگاری / خوشتر ز رواق زرنگاری
آن را که نگار در کنارست / از خصم چه باک، اگر هزارست
فی‌الجمله نهاد پیر مسکین / با حزن اساس صبر و تمکین
یکباره شد آن صبور غم‌کش / آشفتهٔ انده و ستم‌کش
بنشست و نشاند حزن را پیش / آزاد ز کید هر بد اندیش ۱۱۹۵
کآشفتهٔ چشم مست خونریز / بیمش نبود ز خنجر تیز
مست می ناب لعل لیلی / شیرین شمرد لعاب افعی
آن کس که دلش ز دست بربود / دلبر تنش از بلا بفرسود
انده بر عاشقان نامی / خوشتر ز هزار شادکامی
کایام طرب که نیست موجود / چون باد بهار بگذرد زود ۱۲۰۰
باری غم اگر جگر گدازست / عهدش به ثبات سرفرازست
با هر که گرفت آشنایی / دیگر نکند ازو جدایی
خود کیست مصاحب وفادار / در دایرهٔ سپهر غدار؟
جز غم که بود چو دوستداران / پیوسته ندیم سوگواران
گرد دل هر فقیر گردد / پیرامن هر اسیر گردد ۱۲۰۵
نی دست زند چو بی‌وفایان / بر روی سیاه بینوایان

[فصل پنجم]

وز جانب مصر عشق سرمست / می‌رفت تمام رفته از دست
می‌شد به شتاب و هردو منزل / می‌کرد یکی به بخت مقبل

می‌رفت چو باد در بیابان | یا ابر که بگذرد شتابان
شد تا در شهر مست و مدهوش | از آتش شوق، سینه پرجوش ۱۲۱۰
پس رفت چو عاشقان عیار | دیوانه صفت به سوی بازار
شد شهر پر از خروش و غلغل | برخاست ز خلق جوش و غلغل
از هر طرفی گذر همی کرد | در خوش پسران نظر همی کرد
می‌دید ز هر طرف نگاری | آراسته همچو نوبهاری
بر هر سر کو که برگذشتی | هنگامهٔ عقل در نوشتی
چون شیوهٔ زهد می ندانست | تزویر و ریا نمی‌توانست ۱۲۱۵
می‌رفت چو ترک مست طمغاج | بر بسته کمر به عزم تاراج
چون درخور خویش کس نمی‌دید | آخر خبر عزیز پرسید
شد تا در منظر زلیخا | از جام غرور مست و شیدا
آهنگ به سوی شه نشین کرد | صد فتنه ز هر طرف کمین کرد
چون شمسهٔ مصر دید رویش | بر تارک سر دوید سویش ۱۲۲۰
تعظیم نمود و مرحبا گفت | بر مقدم او به جان ثنا گفت
کای آب رخم ز خاک پایت | صد جان عزیز من فدایت
پس در برخود گرفت تنگش | سر تا به قدم گرفت رنگش
گفتی مگر آب و شیر بودند | یا نالهٔ زار و زیر بودند
وانگه ز برای کشف‌اسرار | برداشت تتق ز روی گفتار ۱۲۲۵
از حقهٔ لعل درفشان شد | وز درج گهر شکر فشان شد
کاحوال تو چیست، وز کجایی | کاشفته صفت همی نمایی؟
نام و لقب تو چیست، برگوی | اصل و نسبت ز کیست برگوی؟
چون در وطنت کدام درج است | سیرت چو مه از کدام برج است؟
گفتا که به بیت مقدسم جاست | کان کشور قدسیان یکتاست ۱۲۳۰

در مصر مجردان سیاح — در جامع جان فروز ارواح
حسنست نگار گلعذارم — حزنست مقیم در جوارم
صوفی مجرد جهان‌گرد — فارغ ز مکان و از زمان فرد
گه سوی جنوب ره نوردم — گاه از طرف شمال گردم
گاهم ز یمین گذار باشد — گه سیر من از یسار باشد ۱۲۳۵
در عالم خاک و ملک والا — جولان زنم از نشیب و بالا
گه صوفی صاف خرقه پوشم — گه مست خراب جرعه نوشم
بر قلب یلان کمین گشایم — قصر دل و حصن دین گشایم
آشوب دل و بلای جانم — سیلاب سیاه خان و مانم
از تارک خسروان برم تاج — بازار امان دهم به تاراج ۱۲۴۰
غارتگر دین زاهدانم — مشعل کش بزم شاهدانم
مستم ز شراب لایزالی — قلاشم و رند و لاابالی
بر عالم روح پادشاهم — اوج فلکست بارگاهم
نه کشور و نه سپاه دارم — اما کمر و کلاه دارم
چون دست بر آورم سخا را — صد ملک دهم یکی گدا را ۱۲۴۵
سیمرغ وحید گرد فردم — بر قلهٔ قاف قرب گردم
هم سایهٔ دلگشای دارم — هم خاصیت همای دارم
از قطره دهم محیط مواج — وز ذره کنم سراج وهاج
دریا ز سراب می‌نمایم — وز آب گلاب می‌نمایم
سرحلقهٔ جمع صادقانم — سر خیل سپاه عاشقانم ۱۲۵۰
چون شعلهٔ شوق بر فروزم — صد آتش شعله‌زن بسوزم
هم لمعهٔ برق تاب دارم — هم مشرب عذب خوشگوارم
هم آتش تیزم ار بدانی — هم چشمهٔ آب زندگانی

هم شاهد و هم شراب مستان هم نار خلیل و هم گلستان
چون شعلهٔ من شود جهانتاب گردد جگر غضنفران آب ۱۲۵۵
و آهو که شود به من دلاور در کینه نترسد از غضنفر
در میکده کام جام گیرم مستی ز نبید خام گیرم
در صومعه گه به سوگواری صد گریه کنم به سوز و زاری
گه پاره کنم لباس سالوس گه جلوه دهم لباس ناموس
شب دم نزنم جز از مناجات گردم به صبوح در خرابات ۱۲۶۰
در میکده گاه مست و حیران گیرم لب دلبران به دندان
در حکمت اگرچه ذوفنونم دیباچهٔ دفتر جنونم
از بزم الست می‌رسم مست از عربده تیغ تیز در دست
بر قلب دلاوران دوانم میدان ز مبارزان ستانم
چون گردن سرکشان ببندم گیسوی بتان بود کمندم ۱۲۶۵
عیارم و شوخ و فتنه‌انگیز بیمم نبود ز تیغ خون‌ریز
چون خنجر خونفشان برآرم بس فتنه که از جهان برآرم
مستم ز جمال گلعذاران فارغ ز جلال تاجداران
ساکن به من است گوهرِ خاک وز من متحیر است افلاک
من سیر همی دهم زمان را دوران به من است آسمان را ۱۲۷۰
نامم به محرکست مشهور در خطهٔ نه سپهر پرنور
خوانند مرا ولی مسکن در عرصهٔ این بسیط ساکن
نزد عربم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
بی‌برگ، بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
هم قصهٔ حال من درازست هم طبع تو همنشین نازست ۱۲۷۵
ترسم که ترا ملال گیرد گر قصهٔ من مجال گیرد

ما خود سه برادریم دمساز | پرورده به صدهزار اعزاز
نعمت زده‌ایم و ناز دیده | نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم | وز خویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان عجایب | افهام شما ز بس غرایب ۱۲۸۰
مرزیست ولی از آن ولایات | لاحق به توابع سماوات
هرکو ره آن دیار داند | چون مرکب ازین زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر | آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت | ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانهٔ طرز بی‌زبانان | نزدیک به فهم خرده دانان ۱۲۸۵

[فصل ششم]

بر قبهٔ منظر نه اشکوب | یعنی که نهم رواق زرکوب
یک شهرستان زرنگارست | گویی که بهشت کردگارست
گردش ز صفات کبریا حور | خندق ز جلال و باروی از نور
یک رهرو او سپهر اعظم | نامش ملکوت هر دو عالم
دروازهٔ شهر را موکل | پیریست جوان بدو معول ۱۲۹۰
جاوید خرد نهاده نامش | گنگست و فصاحتی تمامش
دیرینه ولی ز چرخ دوار | بر وی نگذشته سال بسیار
در مرکز خویش همچو ملاح | بر گرد مکونات سیاح
چون نقطه به یک مکان گرفتار | دایر شب و روز همچو پرگار
چون حافظهٔ عظیم دارد | حفظ کتب قدیم دارد ۱۲۹۵
هر کس که دلش کند تقاضا | نظارهٔ آن بهشت اعلا
از قصر چهار طاق ارکان | وز نه فلک مسطح ایوان

باید بگسست شش طنابش   دادن چو کمند پیچ و تابش
وانگه به مراقبت نهد زین   بر مرکب سوز دل به تمکین
پس کحل سهر به میل جوعت   در دیدهٔ جان کشد به سرعت ۱۳۰۰
پس قبضهٔ ذوالفقار دانش   بگرفته به پنجهٔ توانش
جوید سر راه ربع مسکون   چون آتش تیز کرده گلگون
وز سمت شمال اندز آید   یکسر به جهان اصغر آید
وآنگه که رسد به مصر علیا   قصر سه طباق بیند آنجا
اطراف طباق جمله پر نور   وان هر سه به پنج حجره معمور ۱۳۰۵
در حجرهٔ اولین سریری   بالای سریر مستنیری
چابک گهرش به آب صافی   تا میمنه را بود تلافی
چون باد به موسم ربیعی   نازک ز رطوبت طبیعی
طبعش به صفا چو تیغ خونریز   افروخته همچو آتش تیز
شاهد شده فعل و انفعالش   بر غایت اختلاف حالش ۱۳۱۰
ذهنش به رموز پر ز دقت   در بدو نظر گرفته سبقت
وز نیک و بدش هرآنچه در گوش   بگذشت، سبک کند فراموش
تختی دگرست در دوم باز   بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبی نژاد پاکش   از گوهر تابناک آتش
ذهنش نه فطن، بلید و الکن   طبعش نه ذهن، کدود و کودن ۱۳۱۵
هر سر و جلی ولی چو دریافت   نقشیست که جای در حجر یافت
فی‌الجمله به فیض عین اول   از حفظ عظیم و ذهن اخطل
او را چو ببیند از تملق   سازد به ذبول او تعلق
با او به زبان چرب و شیرین   وآنگه به فنون شید و تلوین
انواع فریب، کار بندد   مانند کسی که مار بندد ۱۳۲۰

چون بوقلمون شود مصور هردم به شعار و شکل دیگر
باید نکند نظر بدیشان تا زان نشود دلش پریشان
زانجا برود تکاور انگیز تا بر در حجرهٔ سوم تیز
در حجره ز باد بسته تختی بر تخت نشسته شوربختی
سرگشتهٔ هرزه گوی کذاب کوته نظرِ سفیه مرتاب ۱۳۲۵
خونریز سیاهکار قاتل غارتگر دیو چهر هایل
تختی دگرست در چهارم بیجاده نمای زیر طارم
بر تخت نشسته حقه‌بازی در عرصهٔ سحر ترکتازی
چون دیو، گهی ز بس کدورت گاهی چو ملک به شکل و صورت
تأثیر اثیر در مزاجش پیدا ز جبین، نشان زاجش ۱۳۳۰
نیرنگ و فسون نکو شناسد کانواع طلسم او شناسد
در سحر سبق برد ز هاروت افسونگر و چابکست و فرتوت
فی‌الجمله عنان او بگیرد تا قبضهٔ جان او بگیرد
بسیار به حیله بسپرد پی تا گرد فنا برآرد از وی
باید که کند به تیغ بیمش بیمی که زند میان دو نیمش ۱۳۳۵
آنگاه به تیغ تیز چون آب آهنگ کند بدان دو مرتاب
تا هر دو ز بیم او گریزان از دیده کنند اشک‌ریزان
زانجا برود گشاده خاطر تا حجرهٔ دلگشای آخر
در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بردبار موضوع
بنشسته چو ارسطو فکوری بالای سریر با سروری ۱۳۴۰
ذهنی با لطافت نسیمش طبعی چو مزاج مستقیمش
خاین نه، ولی امین چو هارون مفلس نه، ولی غنی چو قارون
پس هر چه گرفته در غنیمت زین طایفه اندران عزیمت

تسلیم امین کند ودیعت | بر وفق شرایط شریعت
کز گردش روزگار شاید | کش وقت دگر به کار باید ۱۳۴۵
یک مرحله بس چو طی کند راه | زانجا برسد به پنج درگاه
بر درگه اولین چو بادام | گردان دو در طویل مادام
بر بسته به میخهای سرتیز | همچون سر نیزه‌های خونریز
پیوسته دو پرده پیش درگاه | همچون شب و روز بر گذرگاه
بنشسته بران سریر دایر | هندو بچه‌ای مدام ناظر ۱۳۵۰
تختش به مثل میان آبی | در دست وی آتشین طنابی
در پرده سکوتی و قنوتی | بر بسته به تار عنکبوتی
زنگی نسبی سیاه مقبل | آبشخور او ز چشمهٔ دل
پرنده به هر طرف چو ورقا | بیننده ز دور همچو زرقا
گردیده بر او ز صبح تا شام | یکسر سیه و سپید ایام ۱۳۵۵
تا مقصد ازو، اگرچه مابین | دورست، رود به طرفةالعین
وین طرفه که در گذر به هر جای | بیرون ننهد ز یک مکان پای
گر گرد همه جهان بپرد | حاشا که ز آشیان بپرد
گوید به رقیب آن گذرگاه | کآماده شود به پیش درگاه
از هرچه رود خبر دهد باز | نه هر که رسد گذر دهد باز ۱۳۶۰
پس بر سر سیر شهره آید | زآنجا به دوم گذر گه آید
کان رهرو سامع خبیرست | مغلق به دوباب مستدیرست
با آن دو طلسم متصل نیز | پیچان و طویل بد دو دهلیز
تا آخر هر دری مدور | تختیست بدو، ولی مخبر
صاحب خبری بگاه و بیگاه | پیکیش دوان بدان گذرگاه ۱۳۶۵
شهباز سخن چو کرد پرواز | برداشت نفیر طبل شهباز

او همچو کبوتران طیار | مکتوب مسارعت به منقار
یا طایر فرخ سلیمان | در اوج هوا گرفته طیران
با مژدهٔ انتقال بلقیس | از ملک صبا بسان برجیس
آید چو نسیم بوستان گرد | نزدیک سریر گرد بر گرد ۱۳۷۰
بر گلبن مژده همچو بلبل | در بندد از آن نفیر و غلغل
گوید که چو با کتاب ادریس | آید به درت سپاه بلقیس
با کوکبهٔ پری ز درگاه | دیوان ندهی به نزد خود راه
تا دیو لعین به قول زوری | تاگه ندهد ترا غروری
زآنجا به در سوم رود نیز | کان را دو درست با دو دهلیز ۱۳۷۵
کان هر دو نگون دو رهگذارند | سر هر دو ز حجره‌ای برآرند
بنهاده به حجره در، دو کرسی | چون مسند خسروان فرسی
بر هردو سریر یک پریزاد | فارغ ز غذا، ز شرب آزاد
پیکیست ورا لطیف و مرغوب | خوانده ورا حریف منسوب
بر آب روان چو باد گردان | در روی هوا چو مرغ پران ۱۳۸۰
گه در طرف تتار گردد | گه طایف زنگبار گردد
گه در سر زلف عنبرین بوی | گه گرد بنفشه بر لب جوی
گه جلوه کند به باغ هر روز | در کوکبهٔ سپاه نوروز
گه چهرهٔ ارغوان گشاید | گه طرهٔ ضیمران رباید
گه سلسلهٔ کمند ریحان | گه حلقهٔ سنبل پریشان ۱۳۸۵
هم خیره رود درون مجمر | هم چیره بود میان آذر
گرد همه کاینات گردد | تا جامع طیبات گردد
پس با دم طیب قرنفل | در کوکبهٔ نسیم سنبل
همراه روایح ریاحین | با بوی کلاله و عرقچین

چون قافلهٔ عبیر و عنبر آهنگ کند به سوی منظر ۱۳۹۰
ز اصناف روایح مرکب با لخلخه‌های بس مطیب
از طرهٔ ماه عالم افروز از جلوه گه سپاه نوروز
از طرق عبیر و گوی عنبر وز نافهٔ مشک و ناف مجمر
سازد ره کاروان فرشاد بر حضرت خسرو پریزاد
گوید به شهنشه پری خوی کز جملهٔ طیبات خوشبوی ۱۳۹۵
می‌ساز مشام جان معطر وز سایر رایحات بگذر
ز اجناس متاع کاروانی و اصناف صلات ارمغانی
بسیار مگرد گرد هر چیز مستان و مده ز حد برون نیز
زانجا برود چو برق سیار بر مرکب تیزگام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم ۱۴۰۰
بابش ز عقیق روح‌پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ و پروین
تختیست میان حوض کوثر آراسته هم به در و گوهر
محکم به زمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر
هم خانهٔ فیلسوف مغلاق غارتگر خان و مان اذواق ۱۴۰۵
طبعش ز طبقچه‌های زرین مایل به لطیفه‌های شیرین
نقلش ز ترنج ساده رویان می از عرق عبیر بویان
خو کرده طبیعتش به لذات از کثرت ذوق مستلذات
گه لذت قند گیرد از نی گاه از لب شکرین مزد می
چون باز به گاه صید دراج بر خوان شهان زند به تاراج ۱۴۱۰
یک دانه ز درج لعل رمان ندهد به هزار در عمان
چون آب عنب دهد به ارواح ترویح بدو شراب تفاح

تاراج سفر جلست و عناب | یغمای سکنجبین و جلاب
چون از لب دلبران مزد می | انگشت ز ذوق آن گزد می
گوید به نصیحتش چو حذاق | کای داده به‌باد تن چو مراق ۱۴۱۵
تا کی ز پی شمول گردی | پیرامن هر فضول گردی
مستی چه کنی ز هر نبیذی | خاطر چه دهی به هر لذیذی
حاجات ضرورتی روا کن | وز هرچه فضول احتما کن
پس مرکب تند را عنان تاب | آهنگ دهد به پنجمین باب
بیند ز شغب شمول آن در | بر دامن آن مدینه یکسر ۱۴۲۰
گسترده به گرد در بساطی | مانند محیط بر محاطی
همرنگ کتان نغز روسی | یا شعر لطیف سندروسی
دامان بساط هم بسیط است | زان سان که مدینه را محیط است
شخصیست بر آن بساط مادام | هم لامسه هم معرفش نام
مابین چهار صد ممیز | در کیف عوارضات حیز ۱۴۲۵
انسش به مسیس سرو سیمین | و اجناس گل و مساس نسرین
در بزم طرب ترنج فرسا | از غبغب ترک سیم سیما
بر اطلس و پرنیان کند خواب | غلطد همه بر سمور و سنجاب
جایش تن نرم نازنین است | کان قد نگار راستین است
گوید فرس نشاط پی کن | دروازه ببند و فرش طی کن ۱۴۳۰
چون راند به قدرت خداوند | طیاره برون ز پنج در بند
رفت از درباب برج پنجم | در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست | کز هر نمط اندرو شکاریست
پیوسته بدو یکی چو خباز | افروخته آتشی سرافراز
کارش همه پختن طعامست | او پخته کند هرآنچه خامست ۱۴۳۵

نزد دگری چو عود سوزان کآتش به نفس کند فروزان
زان سوش یکیست ماسکه نام بر بسته کمر به رسم خدام
کو ممسک هر طعام گردد تا پختن او تمام گردد
پس هرچه ز پخته‌ها لطیف است اجزای خلاصهٔ شریف است
تمییز کند یکی ز باقی راند به جداول و سواقی ۱۴۴۰
قسام دگر کند به تخصیص بر اهل مدینه باز تحصیص
صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند
چون ابر به ره‌سوار تازد چون برق به مرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نره شیری آشفته به کین هر دلیری ۱۴۴۵
غرندهٔ جنگجوی صوال درندهٔ تندخوی قتال
گرگی شب و روز دستیارش پیوسته دو دیده بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن یا ره زدن و ز راه بردن
باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند کین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته بدان مکان فکندن ۱۴۵۰
پس مرکب تند باد را تیز از چنبر نه فلک دهد خیز
چون شد به جهان قدس بینا زان سوی نهم سپهر مینا
بیند بگرفته پیر سیاح دروازهٔ شهر بند ارواح
کان ره، ره مصر لایزالست در بند مدینهٔ جلالست
سرچشمهٔ خضر در میانش و آن پیر نشسته بر کرانش ۱۴۵۵
رویش چو بدید پیر پر نور فی‌الحال سلام گفتش از دور
در چشمه دهد ز مهربانی غسلش به زلال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلد

او را ز صحیفه‌های انوار | تعلیم دهد کتاب اسرار
زان جانب شهر بند والا | یعنی ملکوت ملک بالا ۱۴۶۰
پیوسته به یکدگر ولایات | تا حضرت فاطر السموات
سیرش سوی لامکان دهد پیر | زان پس که بدو نشان دهد پیر
راه از ملکوت لایزالی | سوی جبروت ذوالجلالی
تا ذروهٔ قصر اوحدیت | در مصر قدیم سرمدیت
کانجا نرسد به هیچ تقریر | اوهام شما ز فرط تقصیر ۱۴۶۵
اما اگر این قدر که گفتم | وین چند نمط گهر که سفتم
چون در ثمین کشید در گوش | هرگز نکنید پس فراموش
سالم ببرید جان ز گرداب | در کشتی عافیت به پایاب

[فصل هفتم]

چون پرده‌زن صفیر عنقا | زد پردهٔ جان به سجع ورقا
بس در که به رسم جوهری سفت | کان قصه به ماه بربری گفت ۱۴۷۰
در سلک تکلم از جواهر | صدگونه نظام کرد ظاهر
چندان بگزید ماه خندان | زان رمز دقیق، لب به دندان
کز فندق تر به خون عناب | می‌کرد ترنج سیم سیراب
پس کرد به شکرین مقالی | یک‌بار دگر ازو سؤالی
گفتش چه سبب شدی جهانگرد | از عرصهٔ ملک لامکان فرد ۱۴۷۵
طوطی شکر شکن دگرباز | شد پرده‌زن رموز و اسرار
گفتا من و حزن و حسن طناز | بودیم برادران دمساز
پیش ملک قدیم بودیم | در مجلس او ندیم بودیم
بُد حسن ز ما به سال افزون | از هر دو ورا جمال افزون

ما را به هزار ناز می‌داشت — وز ما غم و رنج باز می‌داشت ۱۴۸۰
بر گرد حدیقه‌های رضوان — سرمست همی زدیم جولان
در روضه چو حور می‌چریدیم — بر منظر نور می‌پریدیم
ناگه ز حضیض اسطقسات — آوازه فتاد در سماوات
کز جوهر روح و جرم صلصال — زد نقش عجیب عقل فعال
یک نیمه ز گوهر مقدس — یک نیمه ز عنصر مکلس ۱۴۸۵
جان بادهٔ صاف و تن زُجاجش — وز ظلمت و نور امتزاجش
قلبش گهر لطیف صافی — قالب ز طبایع منافی
این زمزمه چون فتاد ناگاه — در پردهٔ سبز هفت خرگاه
خیل و حشم سپهر مینا — کردند لقای او تمنا
در مشوره نزد من دویدند — گفتی ز نشاط می‌پریدند ۱۴۹۰
گفتند به التماس در خواه — رخصت ز جناب حسن دلخواه
تا غلغله در سماک بندیم — احرام حریم خاک بندیم
نظاره کنیم شاه نو را — بینیم جمال ماه نو را
تا چند به لامکان نشینیم — در خلوت جان نهان نشینیم
من صورت حال را به یکدم — بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۴۹۵
چون سر مشاورت به ایما — دانست جمال زهره سیما
برخاست سبک چو ترک سرمست — زرینه نطاق بر میان بست
پس گفت بگوی با سپاهم — کآهنگ سفر نمود شاهم
گفتا که شما شکیب گیرید — از سمت سفر وریب گیرید
در مرحلهٔ سرور باشید — مهمان سرای نور باشید ۱۵۰۰
تا من بروم به بارگاهش — نظاره کنم جلال و جاهش
در ملک خلیفه گر مکانم — دانم که بهست از آسمانم

پروانه دهم به پیک سیار / مانند کبوتران طیار
بر بسته به پر ز رق منشور / حکمی به زر مذاب مسطور
دیباچهٔ آن ثنای قدوس / آراسته همچو پر طاووس ۱۵۰۵
مصدوقه به مشک ناب مکتوب / در صورت دلفریب مرغوب
کای جلوه‌گران بزم ابرار / خاصان جناب قدس جبار
ترک فلک دو تاه گیرید / احرام جناب شاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را / پر شور و شغب کند سما را
با خیل و حشم بران ز خضرا / با چتر و علم به سوی صحرا ۱۵۱۰
پس کرد بنای پای میمون / بر پشت تکاور همایون
گفتی که فراز باد سرویست / یا طایر سدره بر تذرویست
راند از در بارگاه لاهوت / طیار به کارگاه ناسوت
چون بست سرادق اقامت / در عرصهٔ کشور امامت
ما در عقبش چو برق سیار / کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۱۵
راندیم ز اوج چرخ اعظم / تا حضرت بارگاه آدم
دیدیم شهنشه مکین را / خورشید زمان، مه زمین را
صد پایه فزوده بر جمالش / صد مرتبه نیز بر جلالش
لایح ز بهاش کبریایی / لامع ز جبین عجب بهائی
زان عزت و کبریا که دیدیم / وان شعشعه و ضیا که دیدیم ۱۵۲۰
بردیم سجود جمله باهم / در حضرت آن خدیو اعظم
بر خاک درش جبین بسودیم / وز دور به رخ زمین بسودیم
آخر چو نداشت با جمالش / کس تاب تجلی جلالش
در دیده نبود تاب دیدار / با عالم کبریا و انوار
هر یک ز جناب فرخش دور / در کنج دگر شدیم مستور ۱۵۲۵

چون نوبت یوسف اندر آمد | آوازه شاه ما برآمد
کز گوشهٔ تخت آن پریچهر | پر کلهش رسید بر مهر
رفتیم من و کهین بردار | باز از پی آفتاب خاور
چون نزد جناب او رسیدیم | و ایوان جلال او بدیدیم
دیدیم چو ماه پادشاهی | تابان ز بلند بارگاهی ۱۵۳۰
سر تا قدمش بهاست گفتی | یکسر همه کبریاست گفتی
چندان که ز جان دعاش گفتیم | وز صدق و صفا ثناش گفتیم
از کبر نداد شاه جبار | ما را به جناب خویشتن بار
وز ناز نکرد ماه منظور | ما را به وصال خویش مسرور
او را چو ز خود فراغ دیدیم | بر سینه هزار داغ دیدیم ۱۵۳۵
گفتیم گر از غرور شاهی | ما را تو ندیم خود نخواهی
ممکن نبود مگر ضروری | ما را ز تو یک زمان صبوری
چندان که زنی تو تیغ بیداد | هرگز نبریم مهرت از یاد
بر آتش تیز اگر بتابیم | از مهر تو روی برنتابیم
گر سینه چو صبح می‌کند چاک | ما را ستمت به تیغ سفاک ۱۵۴۰
هرگز نشویم چهره تابان | چون ذره ز آفتاب تابان
گر زانکه ترا ز ما ملالست | باری ز تو صبر ما محالست
بسیار بهی از آنچه بودی | زین پیش چنین نمی‌نمودی
چون حسن تو شد از آنچه بد بیش | با ما نه بدان سری کزین پیش
نادیدن ما گرت مفیدست | زان حسن رخ تو بر مزیدست ۱۵۴۵
بر آتش فرقت جگر سوز | ما را چو سپند و عود می‌سوز
گو دیدهٔ ما ز گریه شو خون | رخسار تو تازه باد و گلگون
گو آتش آه ما علم کش | تو آب خضر ز جام‌جم کش

گو باغ و بهار ما خزان زن — تو خیمه میان گلستان زن
گو شعلهٔ هجر جان ما سوز — رخسار تو باد عالم افروز ۱۵۵۰
فی‌الجمله ز وصل حسن نومید — چون ذره ز اتصال خورشید
شد حزن به سوی شهر کنعان — من زین طرف آمدم شتابان
چون قصهٔ عشق شد مقرر — نزدیک نگار ملک بربر
بر قصر رفیع کرد حالی — یک خانه برای عشق خالی
بوسید به صد نیاز پایش — در جان عزیز کرد جایش ۱۵۵۵
بر بالش عزتش به صد ناز — بنشاند به صدهزار اعزاز
یوسف چو به ملک بربر افتاد — آوازه به هر طرف درافتاد
آشوب ز مرد و زن برآمد — صد فتنه ز انجمن برآمد
شد شمسهٔ مصر ازین خبردار — با عشق بگفت جمله اخبار
عشقش زده دست در گریبان — آورد به منزل غریبان ۱۵۶۰
تا حسن و جمال او ببیند — کیفیت حال او ببیند
چون عکس جبین یوسف از دور — بر دیدهٔ ماه مصر زد نور
شد خیره فروغ دوربینش — از عکس تجلی جبینش
زد مشعلهٔ جنون و سوداش — برق غم عشق در سویداش
عقلش به تمام تا خبر شد — اندر سر و کار یک نظر شد ۱۵۶۵
زد فتنه سپاه عشقبازی — بر ملک دلش به ترکتازی
سودای کلالهٔ گره گیر — در گردن او فکند زنجیر
شد شیفته رشک ماه مینو — بر چشم سیاه مست آهو
آن ماه پری رخان فرخار — شد کشتهٔ آهوان تاتار
گفتی دل او ز دست ناگاه — در چاه زنخ فتاد ناگاه ۱۵۷۰
بر دیده سیاه شد جهانش — سرچشمهٔ زهر شد دهانش

ذرات وجود او بـه یـکبـار حیران جمال صنـع جـبـار
با صنع خدا دلش ز مستی آغاز نهاد بت‌پرستی
شد خسته دلش به تیر حسرت جان کشته به تیغ تیز غیرت
هرچند که خواست تا به تمکین پیدا نکند خلاف آیین ۱۵۷۵
افتاد دلش برون سرانجام از دایرهٔ شکیب و آرام
یکباره ببرد عشق یارش از دست عنان اختیارش
تا طعنهٔ حاسدان هتاک زد چادر عافیت بدو چاک
می‌گفت که این نهیب جانسوز کز سینهٔ من علم زد امروز
بگذشت زبانه ز آسمانش در سوخته چون کنم نهانش ۱۵۸۰
این شعله نهفته چون توان کرد کاطراف جهان پر از دخان کرد
سیلی که نطاق کوه بشکست راهش نتوان به کاه بربست
چون عشق سپه کشد به تاراج غلغل گذرد ز هفت ابراج
کس طبل و علم نزد نهانی بر ذروهٔ طاق خسروانی
زنهار زبان طعن و آزار ز آزردن عاشقان نگه‌دار ۱۵۸۵
کز صدمت عشق، شیر سرمست چون مور به زیر پی شود پست
سنگ از تف عشق آب گردد آهن ز دمش مذاب گردد
آنها که به طعنه بر زلیخا تشنیع همی زدند عمدا
آخر همه را بدان ملامت دامن بگرفت صد ندامت
چون چهرهٔ ماه مصر دیدند بر جای ترنج کف بریدند ۱۵۹۰
عکس رخ همچو آفتابش زد لمعه ز گوشهٔ نقابش
تا کرده جمال او تماشا طاروا عجباً فقلن حاشا

[فصل هشتم]

یوسف چو به مصر گشت سلطان بردند خبر به سوی کنعان

یعقوب برای استشارت — آورد به حزن این بشارت
حزنش به جواب گفت: برخیز — طیاره به عزم ره برانگیز ۱۵۹۵
با خویش و تبار خویش یکسر — بشتاب به سوی ملک بربر
یعقوب حدیث حزن بشنید — زان رأی صواب سرنپیچید
گفتش که به راه پیشرو باش — رهبر سوی پادشاه نو باش
وانگه به مسارعت مراکب — راندند چو باد در سباسب
با جمله برادران یوسف — تا حضرت کامران یوسف ۱۶۰۰
چون منظر یوسفی بدیدند — صد فاتحه اندرو دمیدند
دیدند نشسته شاه والا — بر تخت عزیز با زلیخا
پس کرد به حزن با بشارت — یعقوب ز خرمی اشارت
انده چو نظر فکند ناگاه — از سوی سریر بر شهنشاه
زانو زده دید عشق را باز — در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۰۵
چون سرو ز خرمی ببالید — چون سبزه به رخ زمین بمالید
چون حزن نهاد بر زمین رخ — در پیش سریر شاه فرخ
یعقوب و تبار بر وفاقش — بردند سجود بی نفاقش
یوسف به سجود چون نظر کرد — پس روی به جانب پدر کرد
زان گونه که جوهری گهر سفت — بگشاد زبان و با پدر گفت: ۱۶۱۰
کان در لطیف را که سفتم — وان خواب غریب را که گفتم
یعنی مه و آفتاب انور — با یازده کوکب منور
در خواب مرا سجود کردند — صد نور ز سجده سود کردند
حاجت نبود کنون به تعبیر — کاینست بیان به شرع و تفسیر

[فصل نهم]

نقاش صفایح لطایف — این نقش کشید بر صحایف ۱۶۱۵

کای در تب و تاب محو و اثبات　　از طی مدارج سماوات
خواهی که کمال ذات یابی　　حل همه مشکلات یابی
آشفتهٔ حسن دلربا شو　　هم خلق جناب کبریا شو
کایزد که جمیل بر کمالست　　گویند محب هر جمالست
گیتیست به نور حسن روشن　　عالم به سرور حسن گلشن ۱۶۲۰
فردوس در سرای حسنست　　رفرف طرف لوای حسنست
خوبان که به لطف بی‌نظیرند　　چون بدر دجی به رخ منیرند
هریک به جبین چو آفتابند　　در دور قمر ملک جنابند
بر نطع جلال شاه حسنند　　در اوج جمال ماه حسنند
بربسته به ضد عشقبازان　　در جلوه به حسن خویش نازان ۱۶۲۵
خواهند به یک کرشمه جانی　　گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز　　حسن است یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع　　تا فصل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی　　دارند ز شوق حسن مستی
هستند همه کمال جویان　　اندر طلب وصال پویان ۱۶۳۰
چون کون و مکان و هرچه هستند　　از بادهٔ شوق حسن مستند
پیوسته بدان همی شتابند　　کز حسن مگر وصال یابند
اما طرب وصال با او　　دشوار بود مجال با او
کز غایت رفعت مکانش　　عشق است براق آسمانش
و او مرکب تیز دور تازست　　گردن‌کش و تند و سرفرازست ۱۶۳۵
گردن ندهد به روزگاران　　الا به کمند شهسواران
هر دیده به عشق دیده‌ور نیست　　در سینهٔ هر صدف گهر نیست
زان دعوی عشق شد مصدق　　کو بر سر دار زد أنا الحق



شاهی مطلب ز هر گدایی　　طوبی ندهد ز هر گیاهی
بی‌خویش زند چو سرفرازان　　بر قلب سپاه عشقبازان ۱۶۴۰
این‌طور ورای جسم و جانست　　برتر ز زمین و آسمانست
کیخسرو عشق را جلالت　　بالاست ز حیز مقالت
سنجق نزند به هر فضایی　　جلوه نکند به هر سرایی
لشکر نکشد به هر دیاری　　جولان نکند به هر شکاری
وان سینه که یافت در ارادت　　شایستهٔ فیض آن سعادت ۱۶۴۵
اول به وکالت از بر خویش　　اندوه کند روانه از پیش
تا خانه تهی کند ز اغیار　　کس را ندهد به اندرون بار
گوید که رسید عشق وهاج　　با کوکبه چون محیط مواج
تا جمله قوای حاسه ایمن　　پوشیده شوند در مساکن
یابند به گوشهٔ اقامت　　از صدمهٔ لشکرش سلامت ۱۶۵۰
کان دم که سپه کشد سلیمان　　با فر و جلال سوی میدان
ناچار سپاه مور یکسر　　در زیرزمین شوند مضمر
ورنه بدهند جان به یکبار　　زیر سم مرکبان رهوار
و آخر که رود چو خور به ماهی　　بر منظر دل به پادشاهی
جایی که بود ز منظر آباد　　حالی بکند ز بیخ و بنیاد ۱۶۵۵
وآنجا که بود اساس ویران　　معمور کند چو باغ رضوان
چون کرد بدین طریقه تبدیل　　اوضاع قدیم را به تعجیل
آرد به جناب حسن آهنگ　　بر بسته نطاق خسروی تنگ
چون نیست به حسن رهنمایی　　الا غم عشق دلربایی
رهبر مطلب به سوی مطلوب　　جز مهر جمال روی محبوب ۱۶۶۰
رو بر سر کوی جانگدازان　　بشناس طریق عشقبازان

بگذر به طریق محو و اثبات | بر مذهب عشق تا مقامات
سودای تهی ز سر برون کن | ناز اندک و مسکنت فزون کن
در پیچ بساط درس و تعلیم | سر بر خط عشق نه به تسلیم
کو خود به زبان حال فی‌الحال | تقریر کند رموز ابدال ۱۶۶۵

[فصل دهم]

هر مهر که انتها پذیرد | عشقست که ابتدا پذیرد
کز حد چو برون شود محبت | عشقست به نزد اهل وحدت
فالسنة لیس بالنصوص | ما بینهما سوی الخصوص
والحب اخص بالتصرف | لو تعرفه من التعرف
کز معرف وجود اشیا | پیوسته دو ضد شود مهیا ۱۶۷۰
کان هست محبت و عداوت | این تلخی جان و آن حلاوت
کانواع تصورات و خاطر | ز اجناس عوارض و جواهر
یا متفق مزاج داناست | کان خیر و کمال گوهر آراست
یا مختلفست و ناملایم | زو ناطقه در فرار دایم
گر عین نقیض قسم اولاست | کاهندهٔ صورت و هیولاست ۱۶۷۵
و اول همه دوستی فزاید | ثانی همه دشمنی نماید
زان جلوه کند نخست عرفان | پس حب و محبت فراوان
چون عالم عشق ملک والاست | چون عرش مکین ز جمله بالاست
هرکس که نساخت بهر اعراج | از مهر و ز معرفت دو معراج
هرگز ننهد قدم چو عشاق | بر قبهٔ آن رواق بی‌طاق ۱۶۸۰
معنی «دو گام و پس رسیدی» | اینست که بارها شنیدی
زان گونه که انتهای عرفان | دیباچهٔ عشق شد به برهان

غایات علوم جمله عالم دیباچهٔ دوستی بود هم
پس دره ره عشق چون مقامات بالاست ز منظر سماوات
هرگز نبود بدان مدارج جز اهل کمال را معارج ۱۶۸۵
کز عشق کسی نشان ندیده جز مردم پختهٔ رسیده

[فصل یازدهم]

عشق ارچه زلال زندگانیست سرمایهٔ عمر جاودانیست
قتال بود ولی مذاقش چون از عشقه‌ست اشتقاقش
کان هست به بوستان گیائی زو جمله درخت را بلائی
در زیر زمین چو شد پیش رست وز بیخ درخت سبز بر رست ۱۶۹۰
پیچیده شود به ساق اشجار تا بر سر شاخ همچو شهمار
گیرد سر شاخهای شاداب گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
اندر رگ شاخ نم کند خشک بیخ‌تر او بدم کند خشک
نگذاشت طراوت و غوی شد بر هر صفتی که ملتوی شد
بر هر شجری که التوا یافت او نشو و نما ز خود جدا یافت ۱۶۹۵
چندان که به خود کشد غذاها از آب لطیف و از هواها
او جمله همی دهد به غارت می‌ریزد از آن بر او خسارت
تا سوخته و سیه شود شاخ چون مسعر قیرگون طباخ
بشنو مثلی بدین صفت نیز در نسبت خود ز اهل تمییز
در مملکت وجود انسان کو زبدهٔ انجمست و ارکان ۱۷۰۰
رستست نهال سرو قامت از دانهٔ دل به استقامت
کان دانه به هر مکان نروید جز در ملکوت جان نروید
کانجا همه‌چیز هست جاندار تا سنگ و کلوخ و خشت و دیوار

وین دانهٔ قلب صنع سبوح
پاشیده به گلشن «قل الروح»

وان را به‌خودی خود در اطوار
پرورده به جویبار اسرار ۱۷۰۵

زان رو که قلوب را تصرف
در قبضهٔ اوست بی‌توقف

اذکیف یشاء فی یدیه
یرتد خلال اصبعیه

وین دانه چو شد به فیض وهاب
از عین علوم سبز و شاداب

باز از نفحات لطف رحمان
کآید ز مهب فضل و احسان

از یمن یمین حق‌تعالی
بر اوج هوا کشد به بالا ۱۷۱۰

بندد به علوم برگ و بارش
از تن سر و پای شاخسارش

زین روح و صفا به صد بشارت
سلطان رسل کند عبارت

کز طرف یمن نسیم رحمان
جان تازه کند مرا چو ریحان

وین دوحه که هم زنور برخاست
هم گلشن روح را بیاراست

هم شجرهٔ طیبه‌ست نامش
هم طوبی جانفزا غلامش ۱۷۱۵

ظلیست به انعکاس ممدود
در گلشن گلستان مشهود

گاهی لقبش بدن، گهی ظل
گه شکل و گهی طلِسم مشکل

گه بدر منیر منتصب قد
گه سرو بلند یاسمین خد

وین دوحه چو اعتدال گیرد
قد برکشد و کمال گیرد

ناگاه کمین کند ز جایی
بر وی غم عشق دلربایی ۱۷۲۰

اندر بر و برگ و بار پیچد
در جملهٔ شاخسار پیچد

وز تاب دهد چو برق وهاج
آب بشریتش به تاراج

چندان که همی شود به عادت
با دوحه تعلقش زیادت

هر لحظه همی کند به نوری
در سایه به نسبتش ظهوری

چون سایه نهفته گشت یکسر
از پرتو مهر نورگستر ۱۷۲۵

آن دوحه شود چو جان مطلق
گردد چو صبا روان مطلق

آهنگ دگر سرای گیرد　　در جنت عدن جای گیرد
پس جلوه‌کنان رود چو طاووس　　در گلشن گلستان قدوس
چون می‌رسد آن نهال میمون　　از عشق به گلشن همایون
عشقست به معرض تلاقی　　سرمایهٔ صالحات باقی ۱۷۳۰
در وی به صفات قدس ذاتش　　واصل کلمات طیباتش
پس عشق چنانکه روح را باز　　با عالم جان برد به پرواز
تن را به گداز بار دیگر　　با خاک زمین کند برابر
کاجرام زمین نیاورد تاب　　با گوهر عشق آسمان تاب
دشمن که چو من به دیگ سودا　　از وصل تو می‌پزد تمنا ۱۷۳۵
پیوسته به درد و سوز بادا　　بدبخت و سیاه روز بادا
جان تفته به درد و داغ هرشب　　سوزنده‌تر از چراغ هرشب
نی‌نی، نکنم دعای بد نیز　　هر چند بود به جای خود نیز
کان حاسد اگرچه هست پولاد　　عشقت دهدش چو خاک برباد
ور خود به مثل چو کوه خاراست　　با خاک شود ز صدمتش راست ۱۷۴۰

[فصل دوازدهم]

عشق ارچه غلام خانه زادست　　سلطان نسب و ملک نهادست
بخشید بدو ز بدو ابداع　　ایزد دو جهان به حکم اقطاع
وین شحنه که شاه کایناتست　　فرمانده جمله ممکناتست
هردم فکند نظر به جایی　　هر لحظه کند به نو هوایی
هر روز به مرغزار دیگر　　از نو فکند شکار دیگر ۱۷۴۵
عالم چو سیه شعار باشد　　در عرصهٔ زنگبار باشد
وان دم که دمید صبح صادق　　در کشور حسن زند سرادق

این حکم نوشته در مثالش — ایزد ز تجمل و جلالش
کان دم که شد آن شه جهانگیر — بر سمت مدینهٔ عنانگیر
و ارباب مدینه را عیان شد — کو سوی مدینه‌شان روان شد ۱۷۵۰
الزمتهم بغیر جور — ان تحرموا بذبح ثور
ادناک دخوله حراما — حتی ذبحوه احتراما
شهریست وجود آدمی‌زاد — فرخنده پی و خجسته بنیاد
اعضاش چو کوچه‌های شهرند — رگها همه بر مثال نهرند
صناع مدینه مدرکاتند — کاندر عمل تصرفاتند ۱۷۵۵
در گرد مدینه گاو آبی — نفس است که می‌کند خرابی
او را دو سر و بسان مذراب — از حرص و امل به هر دو مضراب
بر گونهٔ کهرباست رنگش — زان دلکش و دلرباست رنگش
بیننده چو کرد رنگش ادراک — گردد دل‌تنگ او طربناک
نه پا به رکاب پیر فانی — نه شاخ جنونش از جوانی ۱۷۶۰
نه دست کس از پی تبرک — جوید به مسیس او تحرک
نه کرده شریعت الاهی — زو رفع اوامر و نواهی
نه پیر کهن نه نوجوانی — بل بین کلاهما عوانی
ذهنش نرسد به سر منقول — فهمش نشود کلام معقول
از جنت دلنواز فارغ — وز دوزخ جانگداز فارغ ۱۷۶۵
یک ذره نه دانش و نه بینش — نه نور حقیقت و یقینش
نه دولت دین، نه مال دنیش — مانندهٔ کافران درویش
لا التیه یمده بجید — لا الارض یشق بالحدید
لا یکره فکره یدیر — لا ارض یعلم تثیر
تا بذر امل به ارتفاعی — از وی برسد به انتفاعی ۱۷۷۰

یا روضهٔ دین به استقائی | زو تازه شود به ارتوائی
یا از نسق امور معروف | سازد اثر نهفته مکشوف
خود کام بهیمه‌ایست بدرام | در بیشهٔ عیش کرده آرام
نه ذلت ارض پیر دیده | نه آب زراعتی کشیده
زین جمله مسلمست و آزاد | فارغ‌تر ازو زمانه کم‌زاد ۱۷۷۵
نه جز به چنین طریقه قربان | شاید ز پی قدوم سلطان
نه ذبح چنین شود مهیا | در هر بلد از بلاد دنیا
نه روی نهد به اهل تحقیق | هروقت بدین طریقه توفیق
سنگی که نیافت سالها تاب | از پرتو کوکب جهانتاب
کی شد به یمن عقیق رخشان | یا گوهر لعل در بدخشان ۱۷۸۰
تا دانهٔ پنبه قرب سالی | نگرفت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی | یا حلهٔ شاهد طرازی

[در ستایش عشق و عشاق]

ای عاشق صادق جگرسوز | از آتش شوق جان برافروز
طاق از همه کس چو ماه نو باش | می‌سوز چو مهر و گرم‌رو باش
بر کرسی عشق ساز معراج | تا برگذری ز هفت ابراج ۱۷۸۵
بر مرکب عشق کن سواری | در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز | بربند به عزم راه، برخیز
در قلب سپاه عشقبازان | گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا نه جلال و جاه باشد | نه خیمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن | دل در غم و درد و رنج بستن ۱۷۹۰
در ماتم وصل سوگواری | از درد و فراق آه و زاری

ساز ره عشق بی‌نوائیست — سلطانی عاشقان گدائیست
از ساغر عشق زهر قتال — خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خاک ره عشق جاودانی — بهتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه — خوشتر ز صبوح صد شهنشاه ۱۷۹۵
از کهنه گلیم فقر تاری — وز خلعت خسروان هزاری
هرکس که شود گدای معشوق — پر کلهش رسد به عیوق
ایوان فلک سرای عشقست — شهپر ملک لوای عشقست
مه پر کلاه عاشقانست — شب دودهٔ آه عاشقانست
خندد رخ زرد عشقبازان — از چهرهٔ لعل دلنوازان ۱۸۰۰
کان گرچه لطیف رنگ خامست — وین گونهٔ پختهٔ تمامست
هر کو نگرفت خوی عشاق — هرگز نشود خجسته اخلاق
وان دل که نشد به عشق ممتاز — بازیست، ورا نه پر، نه پرواز
ناکرده ز عین عشق سیراب — اول دل و جان به فیض وهاب
سیمرغ صفت که گشت آخر — بر قلهٔ قاف قرب طایر ۱۸۰۵
عشقست یقین مقام محمود — کانجاست ظهور نور معبود
در بزم معارف و معانی — عشقست شراب ارغوانی
هر دل که به نور عشق بیناست — بینندهٔ سرجمله اشیاست
فرقست ز عشق تا عبادت — چندان که ز غیب تا شهادت
عابد هوس نماز دارد — عاشق دل پرنیاز دارد ۱۸۱۰
عابد به عمامه بسترد خاک — عاشق به قدم جبین افلاک
زاهد نظر از جهان بدوزد — عاشق به نظر جهان بسوزد
زاهد ز غرور رفته از دست — عاشق ز شراب شوق سرمست
زاهد ز میان کنار گیرد — عاشق سر زلف یار گیرد

ای پیر مزور مجازی / دانی تو که چیست عشقبازی؟ ۱۸۱۵
آشفتهٔ چشم مست بودن / می خوردن و بت‌پرست بودن
دل در سر زلف یار بستن / ناموس مغانه کار بستن
بستن ز کمند زلف دلدار / چون کافر بت‌پرست زنار
زان سوی فنا مکان گرفتن / وز هستی خود کران گرفتن
از هردو جهان یگانه بودن / دور از سبب و بهانه بودن ۱۸۲۰
صد ساغر زهر نوش کردن / هر دم ز غم و خموش کردن
میدان بلاست عشقبازی / جولان نکنی در او به بازی
یا لاف مزن ز عشق مطلق / یا بر سردار زن انا الحق
نیل غم عشق بر بناگوش / باید، نه ردای زهد بر دوش
بگذر ز فریب و زرق و سالوس / بفروش به می صلاح و ناموس ۱۸۲۵
سودا زده باش و مست و اوباش / شوریده و می پرست و قلاش
از کون و مکان نظر برافکن / وز هر دو جهان نظر برافکن
از سینه به مه علم برافروز / چون آتش، شعله‌زن به صد سوز
سوزنده چو برق باش در نی / سیار چو مهر آتشین پی
آگه بنشین و ناگهان رو / در خود ز خودی خود نهان شو ۱۸۳۰
از آتش تیز تاب بستان / وز چرخ فلک شتاب بستان
بر قصر مجردی قدم زن / بر قبهٔ مفردی علم زن
گاهی چو سپهر گرد رقاص / گاهی چو نهنگ بحر غواص
از قعر محیط شعله برکش / وز چنبر چرخ سیر سرکش
از بدو طلب به انتها رو / در کام نهنگ و اژدها شو ۱۸۳۵
از صاعقهٔ بلا مپرهیز / وز صدمت سیل فتنه مگریز
گردن به کشاکش قضا ده / بر هر چه خدا کند رضا ده

از تنگی تنگنای تدبیر　　رو در سعت فضای تقدیر
میدان بلاست بزم عشاق　　فردوس رضا، بهشت مشتاق
کانجا می و شیر وانگبین است　　غلمان و قصور و حور عین است ۱۸۴۰
وز زر طلا کوس موضوع　　وز اطلس سبز، چتر مرفوع
از نقرهٔ خام جام و اکواب　　وز سندس و از حریر اثواب
در گلشن او فراز اشجار　　مرغان کباب گشته طیار
دایم ز نشاط در تزمزم　　پیوسته ز شوق در ترنم
کان روضهٔ دلگشای حورست　　فردوس زمردین قصورست ۱۸۴۵
هم مشرب زنجبیل دارد　　هم چشمهٔ سلسبیل دارد
خاکش همه مشک و آب، شیرست　　نه شمس درو، نه زمهریرست
جز راحت روح و روح و ریحان　　غلمان و قصور و حور و رضوان
نه ظلمت شب نه پرتو روز　　جز نور جمال جنت افروز
حیفست که از چنین مقامی　　محروم شوی چونا تمامی ۱۸۵۰
رو عشق طلب ز فیض واهب　　کز عشق رسی بدین مراتب
راضی چه شوی به بینوایی　　سلطان جهان کند گدایی
تو ذره نئی که آفتابی　　درویش نه مالک الرقابی
بازی که به زیر پر زاغی　　و اندر شبه در شبچراغی
ای شاه بسیط ربع مسکون　　فری بنمای چون فریدون ۱۸۵۵
برکش علم کیان بر افلاک　　بگشای کمین به کین ضحاک
ای گوهر هر شبچراغ شهوار　　بشکن صدف و درآ به بازار
بنمای به عکس جام جمشید　　بنشان به ضیا فروغ خورشید
ای باز سفید بال بگشای　　وز صید به دست شاه باز آی
چون طایر آشیان مازاغ　　بر پر ز سواد این سیه زاغ ۱۸۶۰

موجی بزن ای محیط زخار　　بر اوج رفیع چرخ دوار
نه قبهٔ سبز را چو زورق　　از ذروهٔ اوج کن معلق
ای نیر اعظم سماوات　　برکش به فلک ز شرق رایات
برکش ز افق علم به اشراق　　شمشیر بکش به کین آفاق
خواهم که به سرکشی در آیی　　نه چنبر چرخ بر گشایی ۱۸۶۵
از خلد برین نظر بدوزی　　بر طایر سدره پر بسوزی
فرد از علل و بهانه گردی　　وز جا و جهت یگانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی　　از هر دو جهان دهد تسلی
ناخورده شراب، مست گردی　　بی‌شرک، صنم پرست گردی
گه عین بقا شوی علی الحق　　گه محض فنا و نفی مطلق ۱۸۷۰
گاهی چو پلنگ و گه چو آهو　　گاهی چو عقاب و گه چو تیهو
گردن کش و بردبار گردی　　دیوانه و هوشیار گردی
تا چند سخن بدین درازی　　از عشق حقیقی و مجازی
در شعلهٔ عشق مضمحل شو　　با لمعهٔ حسن متصل شو
می‌سوز ز عشق و آه می‌کن　　عاشق شو و هر چه خواه می‌کن ۱۸۷۵

[خاتمت رساله]

چون زرده سوار تیز میدان　　از سنبله تاخت سوی میزان
وز پله به قلب عقرب آمد　　ادهم به مصاف اشهب آمد
بشکست به امتداد دیجور　　از مشک سیه نظام کافور
فراش خزان به بوستان رفت　　در سبزه کشید شعر زربفت
یعنی که نقاب زعفرانی　　در پردهٔ سبز پرنیانی ۱۸۸۰
شد طرف چمن چراغ صواغ　　بگشاد دکان سهیل صباغ

برگ از سر شاخ زد معلق   چون شمسهٔ زرنگار سنجق
شد باد خزان به زرفشانی   غارتگر گنج شایگانی
گل داد به باد تاج و اورنگ   شد بوقلمون باغ یکرنگ
در چهرهٔ لعبتان گلزار   گشت از یرقان اثر پدیدار ۱۸۸۵
تب قصد مزاج ارغوان کرد   سیمای سمن چو زعفران کرد
گفتی که چمن چو مستمندان   بگریخته هم کنون ز زندان
یا گلشن گل در آن یک آماج   جان برده به صد حیل ز تاراج
نه ساعد شاخ را سواری   نه چهرهٔ باغ را نگاری
نه رونق بزم باغ بر جای   نه مشعله نه چراغ بر جای ۱۸۹۰
نه دبدبهٔ جمال نوروز   نه حسن نگار گلشن افروز
نه وسمه نه نیل نه خط و خال   نه یاره نه گوشوار و خلخال
پیدا نه ز حلههای نیسان   جز پارهای چند زرد یکسان
گلشن چو قلندران مفرد   سکان چمن چو من مجرد
نی نی ز ترنج و سیب و انگور   مانند بهشت عدن معمور ۱۸۹۵
سیب از طرفی جبین گشاده   رخساره چو حور عین گشاده
آن شکل بدیع دلربا بین   وآن گوی عقیق و کهربا بین
آن عکس سهیل و قلب عقرب   وان صبح و شفق بهم مرکب
دل در بر او نهفته چون قیر   رخساره به رنگ باده و شیر
پیدا ز رخش جمال شیرین   در سینه نهفته خال شیرین ۱۹۰۰
لیکن چو دل سیاه دارد   مشکل دل کس نگاه دارد
انگور سیه چو دیدهٔ حور   مستیش درون سینه مستور
چون در ظلمات آب حیوان   واندر شبه، شبه در و مرجان
صد انگلهٔ سیه ز هر سوی   بربسته گره گره چو گیسوی

زان سان که سیه کند انامل　　از قیر بتی به رنگ کامل ۱۹۰۵

وآن زرد که زد به گونه با آل　　از بسد و زر گرفته تمثال

چون چهرهٔ زرد زعفرانی　　گلگون ز شراب ارغوانی

گلگونهٔ باغ در مهرجان　　لعلیست که شد مذیب مرجان

گویی که چو دانه‌های عناب　　گلگون شده قطره‌های جلاب

در حقهٔ بسدین رمان　　در جوف عقیق در عمان ۱۹۱۰

چون خردهٔ استخوان حورا　　تابنده ز حله‌های حمرا

گویی که چو ابر شعر زر دوز　　شد جای تگرگ آتش‌افروز

بر هیأت نه سپهر والا　　از اطلس آل چرخ بالا

هشتم فلک از نسیج زرکش　　اجرام ثوابتش ز آتش

امرود گل انگبین غذا را　　بر چهره که سود کهربا را ۱۹۱۵

گویی که بشست رخ به زردآب　　قندی که سرشته شد به جلاب

پستان دوشیزه است انجیر　　کز وی به حیل همی چکد شیر

سرپنجهٔ نیلگون شعارش　　بر ساق سفید آبدارش

بر بسته چنان لطیف و شیرین　　آن انگله‌های زرد و زرین

از ریزهٔ قند و آب انگور　　سرچشمهٔ سلسبیل کافور ۱۹۲۰

چون‌های مشقق است بادام　　در وی ز دو مغز یک الف لام

نی سوزن زرنگار چون موی　　صد بخیهٔ زر فکنده بر روی

سر تا قدمش گرفته روزن　　کوچک همه چون شکاف سوزن

دل در تن پسته غرق خونست　　خندان دهنش ببین که چونست

گویی که مگر نگار خندان　　بگرفته سر زبان به دندان ۱۹۲۵

یا زیور لعل گردکانی　　از بهر نگین خسروانی

افروخته رنگ لعل عناب　　و افکنده به لطف بر جبین تاب

چون لعل لطیف دلنوازان — رنگش چو سرشک عشقبازان
سر بر زده از میان غبیرا — افروخته چهره چون حمیرا
دل در بر او ز عاج و انقاس — چون نوک سنان ز سیم و الماس ۱۹۳۰
آن شکل مدور مطبق — در ذوب زمردین به مفرق
از نقره دو طاق و یک نطاقش — وز سیم دو سقف چار طاقش
در اوج هوا به مهره‌بازی — بگشاده دکان حقه‌بازی
گویی شده بر فلک به خرچنگ — تدویر قمر به عقده آونگ
هر عقد رطب که بر نخیل است — گویی گرهی ز سلسبیل است ۱۹۳۵
یا خوشهٔ زر که نخل بندی — بندد چو کمان درو کمندی
نارنج چو شیشهٔ گلابی — لیمو چو سکنجبین جلابی
آن سوده عقیق زرد بر گل — وین سونش زر فکنده در مل
کی کیسهٔ زر شکافت بالنگ — کاونگ ز دار شد به یک لنگ
آن هیأت مهر مستنیرست — یا شکل ترنج مستدیرست ۱۹۴۰
یا غبغب سیم پیکر حور — در حلهٔ زرنگار مستور
بیرونش به آب زر مطلا — وز در ثمین درون محلا
فی‌الجمله رسیده بد بغایت — الوان ثمار بی‌نهایت
ز امرود لطیف و سیب رنگین — نارنج و ترنج زرد و زرین
کآمد ز نهال نظم پر بار — این تازه ترنج نو پدیدار ۱۹۴۵
اختر چو نمود سازگاری — دوران سپهر کرد یاری
یک تیر مراد شد هدف‌گیر — از ترکش عزم من به تدبیر
زین یک غرضم، برآمد امید — نه ماه سیه شد و نه خورشید
از طبع لطیف آبدارم — وز نظم چو در شاهوارم
رخسارهٔ حسن یافت زیور — شد مورد عشق حوض کوثر ۱۹۵۰

از دولت شاه مشتری فال نز بخت من شکسته احوال
بگذشته ز هجرت پیمبر قافین مکررش مکرر
از ماه برو فزوده زائی و افکنده ز سال طاویائی
گلگونهٔ نظم شد مطرا از چهرهٔ نوعروس عذرا
مقبول شهنشه جهان باد کابین عروسیش گران باد ۱۹۵۵
شاه از عظمت به کامرانی بر مسند ملک جاودانی
مستخدم کاینات دایم فرمانده شش جهات دایم
از عزت سرمدی کلاهش وز جاه و جلال بارگاهش
گردش زده نور حق سرداق چون گرد سپهر صبح صادق
عدلش سبب نظام آفاق دستش به سخاضمان ارزاق ۱۹۶۰
منقاد و میطع روزگارش بر وفق مراد کار و بارش
وقتست ازین سپس که مغلاق در کام کشد زبان ذلاق
کافتاد به سوی فدفد آهنگ سیاح بسیط را ز در تنگ
دیوانه رها شد از سلاسل بگذشت هیون سلامت از گل
ملاح محیط را ز پایاب کشتی بربود موج غرقاب ۱۹۶۵
شهباز سخن ز اوج پرواز پرید به سوی آشیان باز
زد طایر سدره پر بر افلاک طی گشت بساط نطق دراک
از جان صلوات شد مقالش بر حضرت مصطفی و آلش



صلی‌الله علیه وسلم و علی آله وصحبه و شیعته و ذریته. و قدتمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التی اصلها للشیخ الکامل المحقق شهاب‌الدین عمر(؟!) السهروردی، المعروف بالمقتول و نظمها المولی المرحوم عمادالدین عربشاه الیزدی طاب ثراه و نورالله قبر مؤلفها بحمدالله و منه و عونه و حسن توفیقه وسلم تسلیماً کثیراً، والحمدلله رب‌العالمین.

اختلاف نسخه‌ها *

ب u.۲: قیوم قدیم حی سرمد ـ ب gp.۴: نیرنگ زن ـ ب gp.۹: زبانها ـ ب gp.۱۴: در ذروه ـ ب u.۲۷: به یک نظر ـ ب gp.۳۰: بیت را ندارد ـ ب gp.۴۱:عین ذات نبود ـ ب gp.۴۹: بکرد مشک و کافور... خرد و معمور ـ ب u.۵۲: برگرد... ـ ب gp.۵۴: زد آتش تیز شعله در آب ـ ب gp.۵۶: هفت دفتر ـ ب gp.۶۲: بیت را ندارد ـ ب ۶۳ و gp.۶۴: جای ابیات به عکس متن است ـ ب gp.۶۸: ز طفل عینین ـ ب gp.۷۰: بر او نماید ـ ب gp.۷۱: بیت را ندارد ـ ب u.۸۷: از اطلس زرد نیم‌شسته ـ ب gp.۸۵: بیت را ندارد ـ ب u.۱۰۱: ای سعادت ـ ب gp.۱۰۴: چون تشنه بسوخت ـ ب gp.۱۰۶: صلصال ـ ب ۱۰۹ و gp.۱۱۰: دو بیت را ندارد ـ ب gp.۱۱۳: به هر غباری ـ ب gp.۱۱۷: برین گذرگاه ـ ب gp.۱۱۹: آخر کرم تو فیض عام است + کارم به یکی نظر تمام است ـ ب gp.۱۲۷: مگذار به شهسوار محشر ـ ب gp.۱۲۸: مستان ز جای دشمنم باز ـ ب gp.۱۳۲: جلال و قدس ـ ب u.۱۳۳: زلال احمدی ـ ب gp.۱۴۸: نه چتر اردوانی است ـ ب gp.۱۵۰: بهشت ابرار ـ ب gp.۱۵۱: آدمیست کز حور ـ ب u.۱۶۰: مهرش ز نسیج ـ ب gp.۱۶۹: فوج در فوج ـ

* اختلاف نسخه‌ها باتوجه به شمارهٔ ابیات نشان داده شده است، بیت (= ب) و رقم پهلوی آن، اشاره به همین مقصود دارد. و علامت (+) حد فاصل دو مصراع است.

ب ۱۷۳.u: عالم شده پر فتور ـ ب ۱۷۸.gp: راندی ز یکی سیه ـ ب ۱۸۲.gp: زان شد علم‌البیان پدیدار ـ ب ۱۸۵.gp: جبین نهان شد ـ ب ۱۸۹.u: یلدای زمانه روز شد باز ـ ب ۱۹۲.u: در غزو احد ـ ب ۲۰۲.u: در هم شکنند حصن خیبر + برهم فکنند قصر قیصر ـ ب ۲۰۹.u: دو رخ مصفا ـ ب ۲۱۰.gp: ز اتساق باهم ـ ب ۲۱۲.gp: چهار یار بودند + دو پنج و چار بودند ـ ب ۲۱۹.gp: وز مهر تو... + برکند به پنجه در زخیبر ـ ب ۲۲۱.u: چراغ اصفیایی ـ ب ۲۲۲.u: سبطین تو گوشوار عرشند + عمین تو شاه هفت فرشند ـ ب ۲۲۴.gp: براق بدر رفتار ـ ب ۲۲۹.gp: جای صدرست ـ ب ۲۳۴.gp: در مطارد ـ ب ۲۳۵.gp: درج نثار در گشاده ـ ب ۲۳۸.gp: بیت را ندارد ـ ب ۲۴۰.gp: این بیت و ابیات ۲۴۱ و ۲۴۲ را ندارد ـ ب ۲۴۵.gp: چون وثاقت ـ ب ۲۴۶.gp: بیت را ندارد ـ ب ۲۶۱.u: صمصام ـ ب ۲۶۴.u: خور روی ترا ـ ب ۲۶۵.gp: بر کوکبه ـ ب ۲۷۲.gp: بر اراثک ـ ب ۲۷۵.gp: از دست جهات ـ ب ۲۸۲.gp: ملکی که طفیلت آن ـ ب ۲۸۷.gp: لغت تو طی کند ـ ب ۲۹۱.gp: هر وقت مرا ـ ب ۲۹۲.gp: به عزم تاراج ـ ب ۲۹۵.gp: بیت مزبور و بیت ۲۹۶ را ندارد ـ ب ۳۰۰.u: علم برافروخت ـ ب ۳۰۶.gp: تا بر جگرم ـ ب ۳۰۸.gp: هردم نفس ندم همی زد ـ ب ۳۱۲.gp: چهرهٔ زردم ـ ب ۳۱۷.gp: ستیزه‌جویی ـ ب ۳۲۰.gp: بیت را ندارد ـ ب ۳۲۳.gp: سکرات مرگ ـ ب ۳۲۸.gp: گفتی زده ـ ب ۳۳۶.u: دور افلاک ـ ب ۳۴۰.gp: گاهی به بلد گهی به پیدا ـ ب ۳۴۱.gp: بیت را ندارد ـ ب ۳۴۶.gp: پوشیده یکی لباس اواب ـ ب ۳۶۰.gp: رخ شسته بلای قیروانی ـ ب ۳۶۹.gp: عالی نظری... ظل احباب ـ ب ۳۷۳.gp: در اوج جلال ـ ب ۳۷۵.u: فرمانده و صاحب القرانی ـ ب ۳۷۶.gp: بیت را ندارد ـ ب ۳۸۲.u: از حضرت قدس خاص نوری ـ ب ۳۸۸.gp: یا ظل مدید، یحیی‌بن مظفر محمد ـ ب ۳۹۴.gp: حرز قصبات سبع غایات ـ ب ۳۹۶.gp: بیت را ندارد ـ ب ۴۰۳.u: بشیریست + چبزیست ـ ب ۴۰۶.gp: لشکر زدن و قلم شکستن ـ ب ۴۰۸.u: کان هست ـ ب ۴۱۶.u: بر قبهٔ صدر ـ ب ۴۲۲.gp: یطموا بداء و لایعوج ـ ب ۴۲۷.gp: بیت مزبور را و ابیات ۴۲۸ تا ۴۳۱ را ندارد ـ ب ۴۳۶.gp: رخ طرح نهد به جنگ دوران ـ ب ۴۴۲.gp: بر دامن آفتاب خاور ـ ب ۴۴۴.gp: درافکند ـ ب ۴۴۶.gp: نه تدویر ـ ب ۴۴۷.gp: پرش که گذر کند ـ ب ۴۵۱.gp: کوشش چو روز بکار زیبد ـ ب ۴۵۴.gp: بیت ندارد ـ ب ۴۵۵.gp:

بر چتر تو اژدهای سرکش + آتش زدمش بهم علم کش ـ ب gp.۴۵۶: ایوان تو ـ ب u.۴۶۲: در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ ـ ب gp.۴۶۳: چون قبر ـ ب u.۴۶۵: دوصد دل ـ ب gp.۴۶۶: خورشید بگفت رحمةاللّه ـ ب gp.۴۷۱: بیت را ندارد ـ ب gp.۴۷۲: عفو تو چو کیمیای تقصیر ـ ب u.۴۷۹: خدیو گلستانست ـ ب gp.۴۸۳: فراخ جویند... آنگه سوی کارزار ب u.۴۹۳: خاکبوس راهت ـ ب u.۴۹۹: بیت را ندارد ـ ب u.۵۱۷: بیت را ندارد ـ ب u.۵۳۱: از حکم مطاع ـ ب u.۵۳۲: مینوی بهشت ـ ب u.۵۶۶: باز می‌کرد + دراز می‌کرد ـ ب gp.۵۷۳: زنگی بچه‌ایست ـ ب gp.۵۷۴: نشان زاج دارد ـ ب gp.۵۸۰: بیت را ندارد ـ ب u.۵۸۲: سیاه یارم ـ ب gp.۵۸۵: هندو بچه ـ ب u.۵۹۴: باد سحری عبیر می‌سود ـ ب u.۵۹۵: از قرع هوا صبا به شبگیر ـ ب u.۶۱۲: می‌خواند حدیث جانفزایی ـ ب gp.۶۱۶: رسالهٔ مفسر ـ ب u.۶۲۰: شد بلبل طبع من خوش‌الحان + بر شاخ تناوری سخن خوان ـ ب gp.۶۲۱: کرد آواز ـ ب u.۶۲۲: به نفی فلسفی کرد ـ ب gp.۶۲۵: بیت مزبور و ماقبل آن یعنی بیت ۶۲۴ را ندارد ـ ب gp.۶۲۸: از حالت خویش باز اینجا ـ ب u.۶۳۷: نگار بربر ـ ب gp.۶۲۹: بر عرصهٔ پر ـ ب gp.۵۴۳: بر ذروه حسن شاخ سروی ـ ب u.۶۴۴: بیت را ندارد ـ ب u.۶۴۶: این طرز غریب و نظم غرا ـ ب gp.۶۴۸: ناطورهٔ خاص + دلهاش مطیع و رام ـ ب gp.۶۵۳: مرو به روز طوفان ـ ب u.۶۵۶: گویند که هرچه هست بالذات + حق شد بطریق نفی و اثبات ـ ب gp.۶۶۰: به کل اوقات ـ ب gp.۶۶۴: چو فرهنگ ـ ب gp.۶۶۷: بیت را ندارد ـ ب gp.۶۷۲: جان را به مماس ـ ب gp.۶۸۴: مبینات بودی + ذات بودی ـ ب gp.۶۸۵: هر فقره ب gp.۶۸۶: هر سوره و صدهزار سورش ـ ب u.۶۸۸: نه طلسم پرنور + بسم مستور ـ ب gp.۶۸۹: صد رشته ز سین به سین الناس ـ ب gp.۷۰۴: ادواج، u: اوحاج ـ ب gp.۷۱۰: در درک حقایق وسایط ـ ب u.۷۲۰: آفتاب انور ـ ب gp.۷۲۱: صحرا همه ـ ب u.۷۲۶: باز نظر کند ـ ب u.۷۲۷: وبال گیرد + کمال گیرد ـ ب gp.۷۳۰: جان مجمر و تن نسیم عودست ـ ب gp.۷۳۵: طاوس حظیرهٔ جنان است ـ ب gp.۷۳۷: پر کشد ز هم باز ـ ب u.۷۳۸: زان همچو ـ ب gp.۷۳۹: چو امساک است ـ ب gp.۷۴۲: زان گه ـ ب u.۷۴۳: به زلت ـ ب gp.۷۴۵: بر تک چاه ـ ب gp.۷۷۱: تیغ‌زن باش ـ ب gp.۷۷۷: بیت را ندارد ـ ب u.۷۷۸: دل نوازد ـ ب u.۷۸۱: نیران حسد چو برفروزد + عقل و دل

و دین و هوش سوزد ـ ب gp.۷۸۲: بیت مزبور و بیت ۷۸۳ را ندارد ـ ب u.۷۸۴: زان‌رو که به دوزخست لایق ـ ب u.۷۹۱: برخیز ـ ب u.۷۹۶: تا توانی ـ ب u.۷۹۸: می‌جوش و به سر مرو چو دریا ـ ب u.۸۱۲: وین موج زمردین ـ ب gp.۸۱۳: خمیده ارقم ـ ب u.۸۱۸: همی چکاند + می‌فشاند ـ ب gp.۸۲۷: براق گردون ـ ب gp.۸۴۴: چو گور بهرام ـ ب gp.۸۴۹: زعنبر ـ ب gp.۸۵۶: در شعر سیاه تیره شب خاک ـ ب gp.۸۵۷: بیت را ندارد ـ ب gp.۸۵۸: بر چه به هلالهای سیمین ـ ب gp.۸۵۹: در ذوب زمرین فتاده ـ ب u.۸۶۳: وان مه بت دلستان، او بود ـ ب u.۸۶۴: چو هست حاوی ـ ب u.۸۶۶: مراد جاوید ـ ب u.۸۶۸: بر عرش بلند پایه می‌تاز ـ ب gp.۸۷۴: یک ترک کله ـ ب u.۸۷۵: به طاق ایوان ـ ب gp.۸۷۷: درهم شکنی ـ ب gp.۸۸۱: کان روز که راسیات آزاد ـ ب gp.۸۹۱: از غوک مجوی وقتگیری ـ ب u.۸۹۵: آن مایه ـ ب gp.۸۹۶: از جامه دهد ـ ب gp.۸۹۷: وان را روح بسیط را حواشی ـ ب gp.۹۰۶: بیت را ندارد ـ ب gp.۹۰۸: ز کشک آب ـ ب gp.۹۰۹: رشته ـ ب gp.۹۱۲: به ته قند ـ ب gp.۹۱۳: بیت مزبور و بیت ۹۱۴ را ندارد ـ ب gp.۹۱۷: جزوهای اشرف ـ ب gp.۹۱۸: آید به رگ ـ ب gp.۹۳۰: جای ابیات ۹۳۰و ۹۳۱ به عکس متن است ـ ب gp.۹۳۷: باغ مشهود: u: باغ معبود ـ ب gp.۹۳۹: زین باغ بدان رود به تحویل ـ ب u.۹۴۵: حضیض اضطرابات ـ ب gp.۹۵۶: شمع با شبستان ـ ب gp.۹۵۷: پروانه نکرد ترکتازی، u: پروانه چو کرد ترک یاری + بر آتش شعله زد نثاری ـ ب gp.۹۷۷: سقف زمردی ـ ب gp.۹۸۷: تا پر کله کشند خوبان ـ ب u.۹۹۰: تار زلف ـ ب u.۹۹۹: گوهر عشق ـ ب u.۱۰۰۱: به هر صفاتش ـ ب gp.۱۰۰۵: به فاق در رفیقی ـ ب gp.۱۰۱۴: آن خندهٔ شور شکرانگیز ـ ب gp.۱۰۱۵: زان مبسم شکرین ـ ب gp.۱۰۱۶: سوزی + آشفته دلش ز جا برآمد ـ ب gp.۱۰۱۹: چتر بلند ـ ب u.۱۰۲۱: بیت را ندارد، مصراع دوم این بیت در بیت ۱۰۲۱ در این نسخه آمده است ـ ب u.۱۰۲۵: کشد به پرکار ـ ب gp.۱۰۲۷: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۰۲۸: شکوه و ابهتشان ـ ب u.۱۰۳۳: تا گشت طباع در ملاقات ـ ب gp.۱۰۴۲: آنجا دو سه هفته ـ ب gp.۱۰۵۲: از زین به براق ـ ب gp.۱۰۵۹: تاج جلال ـ ب gp.۱۰۶۱: چشمی به جمال ـ ب gp.۱۰۶۲: تا رفت ز سطوت ـ ب u.۱۰۶۴: ارواح رواق ـ ب gp.۱۰۷۰: جناب شاه یکسر ـ ب gp.۱۰۷۲: کرد امید ـ

ب ۱۰۷۲.u: پس از بیت «کز ذره... اوج خورشید» ابیات شمارهٔ ۱۰۷۶ و ۱۰۷۷ آمده است ـ ب ۱۰۷۳.gp: شه فرخ همایون ـ ب ۱۰۸۲.gp: به خود بیاراست ـ ب ۱۰۹۸.u: پس عشق به حزن داد فرمان ـ ب ۱۱۰۳.gp: خاطرم به تنهاست ـ ب ۱۱۱۳.u: فیروز ـ ب ۱۱۱۸.u: چه افکند ـ ب ۱۱۱۹.gp: سرگردان شد + دشمنان شد ـ ب ۱۰۲۴.gp: جام غصه سرمست ـ ب ۱۱۲۷.gp: بیت را ندارد ـ ب ۱۱۳۹.u: به فرق سرنگونسار ـ ب ۱۱۴۰.gp: سرتسلیم ـ ب ۱۱۵۱.gp: هریک چو برین قرار دادند ـ ب ۱۱۱۵.gp: به هر کسی ـ ب ۱۱۵۹.u: خلوت به رخش ـ ب ۱۱۶۲.u: دید خویش ـ ب ۱۱۷۳.u: این بیت را نیز دارد: از نطفهٔ طلب طبیبم + وز گوهر پاک طاهریم. مصراع دوم در بیت بعد با تفاوت اندکی دیده می‌شود ـ ب ۱۱۷۹.gp: بیت را ندارد ـ ب ۱۱۱۹.gp: مصاحب موافق ـ ب ۱۱۹۷.u: مست می لعل ناب سلمی ـ ب ۱۱۹۸.u: از فنا ـ ب ۱۲۰۶.gp: دست نهد + در روی ـ ب ۱۲۱۱.gp: برخاست ز شهر جوش و غلغل + شد شهر پر از خروش و غلغل ـ ب ۱۲۲۴.u: گویی مگر آب ـ ب ۱۲۲۶.u: در چکان شد ـ ب ۱۲۳۱.gp: مجردان اشباح ـ ب ۱۲۳۳.gp: صوفی مجردم ـ ب ۱۲۳۸.u: بر قلب بدان ـ ب ۱۲۴۰.gp: بازار امان برم ـ ب ۱۲۵۲.u: برق نام دارم ـ ب ۱۲۵۳.gp: تیز اگر بدانی، u: هم آب حیات جاودانی ـ ب ۱۲۵۶.u: که به من شود دلاور ـ ب ۱۲۶۷.gp: گاه جام گیرم ـ ب ۱۲۵۸.u: صد گونه کنم ـ ب ۱۲۶۵.u: جای مصراعها به عکس متن است ـ ب ۱۲۷۲.gp: بیت را ندارد ـ ب ۱۲۷۷.gp: میمون سه برادر + به صد اعجاز ـ ب ۱۲۸۰.gp: بدان غرایب + ز بس عجایب ـ ب ۱۲۸۱.u: رمزیست ولی از آن ولایات ـ ب ۱۲۸۴.u: احوال عجیب ـ ب ۱۲۸۵.gp: زافسان طراز ـ ب ۱۲۸۶.u: یعنی که رواق نهم زرکوب ـ ب ۱۲۸۸.gp: گردش ز صفای کبریا نور + تقدق ز جلال و آبش از نور ـ ب ۱۲۹۰.gp: دروازهٔ شهر را معول + بر پیر و جوان برو موکل ـ ب ۱۲۹۷.gp: وزنه فلکش سطوح و ایوان ـ ب ۱۳۰۰.u: کشد به رغبت ـ ب ۱۳۰۳.gp: آمد + آمد ـ ب ۱۳۰۴.u: وآنگه چو ـ ب ۱۳۰۷.u: به آب صافی ـ ب ۱۳۱۴.gp: عالی نسبش ـ ب ۱۳۱۶.gp: بیت را ندارد ـ ب ۱۳۲۹.u: دیو کهن ـ ب ۱۳۳۳.gp: فی‌الحال ـ ب ۱۳۴۵.gp: روز دگرش به کار آید ـ ب ۱۳۴۶.gp: بیت شماره ۱۳۶۰ را در اینجا بعد از بیت ۱۳۴۶ دارد ـ ب ۱۳۵۳.gp: در پرده سلبی و ثبوتی ـ ب ۱۳۶۳.gp: به طلسم + طویل یکدو

دهلیز ـ ب gp.۱۳۶۴: در آخر ـ ب gp.۱۳۶۹: به فال برجیس ـ ب gp.۱۳۷۷: نهاده یک دو کرسی ـ ب gp.۱۳۷۹: خفیف منسوب ـ ب gp.۱۳۸۳: گر کوکبه ـ ب gp.۱۳۸۶: هم خیره رود میان آذر، u: دون آذر ـ ب u.۱۳۹۴: کاروان هر باد ـ ب gp.۱۴۰۳: تختی است روان میان کوثر ـ ب gp.۱۴۰۷: عبیرجویان ـ ب gp.۱۴۰۹: گزد می ـ ب gp.۱۴۱۵: چو محلاف + چو متراف ـ ب u.۱۴۱۸: حاجات ضرورتی رها کن ـ ب gp.۱۴۲۶: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۴۳۲: اندر غره ـ ب gp.۱۴۳۶: نزدش ـ ب u.۱۴۳۷: زانسوی ـ ب gp.۱۴۴۸: یا راه بران ز راه بردن ـ ب gp.۱۴۴۹: کمند چین ـ ب gp.۱۴۵۰: در گردن آن ددان فکندن ـ بربسته دو دد بر آن فکندن ـ ب u.۱۴۵۲: زان سر نهم ـ ب gp.۱۴۵۴: کان رهرو مصر ـ ب u.۱۴۵۶: سلام گوید ـ ب u.۱۴۷۱: نظام کرد بامر ـ ب u.۱۴۷۶: رموز اسرار ـ ب gp.۱۴۸۲: می‌چمیدیم + می‌چریدیم ـ ب u.۱۴۸۶: خون بادهٔ صاف ـ ب gp.۱۴۸۷: خالی ز طبایع مناقی ـ ب gp.۱۴۹۰: پیش من ـ ب u.۱۴۹۹: فرمود شما، gp: فریب گیرید ـ ب gp.۱۵۰۰: سرای حور باشید ـ ب u.۱۵۰۳: پیک طیار + کبوتران سیار ـ ب gp.۱۵۱۰: توخیل و حشم مران ز درگاه با چتر و علم سوای غبرا ـ ب gp.۱۵۱۱: در پشت ـ ب gp.۱۵۱۳: طیاره به جلوه‌گاه ناسرت ـ ب gp.۱۵۱۸: در جمالش + در جلالش ـ ب gp.۱۵۱۹: این بیت و ابیات ۱۵۲۰ تا ۱۵۲۳ را ندارد ـ ب gp.۱۵۲۴: در عالم ـ ب u.۱۵۲۷: ترک کلهش ـ ب gp.۱۵۲۸: رفتم من مر کهین برادر ـ ب gp.۱۵۳۰: ایوان بلند بارگاهی ـ ب u.۱۵۳۱: گویی + گویی ـ ب gp.۱۵۳۸: هرگز نکنیم مهرت از یار ـ ب gp.۱۵۳۹: چهره برتابیم ـ ب u.۱۵۴۵: مگر مفیدست ـ ب u.۱۵۵۰: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۵۵۲: شد حسن به سوی شهر کنعان ـ ب u.۱۵۵۳: شد مکرر + نزدیک نگار ماه پیکر ـ ب gp.۱۵۶۲: تا عکس + بر دیدهٔ شاه مصر ـ ب gp.۱۵۶۳: از موج تجلی ـ ب gp.۱۵۷۰: گوی دل، u: برگوی ز نخ فتاد در چاه ـ ب gp.۱۵۷۴: بیت را ندارد ـ ب u.۱۵۷۶: جای مصراعها پس و پیش است ـ ب gp.۱۵۸۳: ز هفت آزاج ـ ب gp.۱۵۸۶: چون مور به شیب پا شود پشت ـ ب gp.۱۵۸۸: در زلیخا ـ ب u.۱۵۹۲: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۶۰۳: به خرمی ـ ب gp.۱۶۰۴: آن شهنشاه ـ ب gp.۱۶۱۱: خواب بدیع ـ ب gp.۱۶۱۵: صحایف ـ ب u.۱۶۲۰: کاین است ـ ب gp.۱۶۲۲: به حسن بی‌نظیرند ـ ب gp.۱۶۲۳: ملک رقابند ـ ب gp.۱۶۲۲: بیت را

ندارد ـ ب gp.۱۶۲۵: ازین بیت تا بیت ۱۶۴۲ ندارد ـ ب gp.۱۶۴۶: بی خویش ـ ب gp.۱۶۶۲: بر مقامات ـ ب gp.۱۶۶۷: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۶۶۸: ما مثلک ما سوی الخصوص ـ ب gp.۱۶۶۹: فی‌التصرف ـ ب gp.۱۶۷۱: عشق است به نزد اهل وحدت ـ ب u.۱۶۷۳: کان چتر و کمان گوهر آراست ـ ب gp.۱۶۷۵: کو عین ـ ب gp.۱۶۸۸: مزاجش ـ ب gp.۱۶۸۹: زودار و درخت را ـ ب gp.۱۶۹۰: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۶۹۱: پیچیده رود ز ساق اشجار ـ ب gp.۱۶۹۳: بیخ و بر ـ ب gp.۱۶۹۴: بیت را ندارد ـ ب u.۱۶۹۵: التفا یافت ـ ب u.۱۶۹۸: معشر ـ ب gp.۱۷۰۸: سبز و سیراب ـ ب gp.۱۷۰۹: ز مهب لطف و احسان ـ ب gp.۱۷۱۰: کشیده بالا ـ ب gp.۱۷۱۴: گلشن حور عین ـ ب gp.۱۷۱۶: بر گلشن ـ ب gp.۱۷۲۲: براق مواج ـ ب gp.۱۷۲۴: همی کنی فتوری ـ ب gp.۱۷۲۵: آن دوجه شود روان مطلق ـ ب gp.۱۷۳۸: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۷۵۱: بیت مزبور و بیت ۱۷۵۲ را ندارد ـ ب gp.۱۷۵۶: در گرد مدینه نفس آبی + گاویست که می‌کند خرابی ـ ب gp.۱۷۶۰: پیر فانیش + جوانیش ب gp.۱۷۶۷: نه ذاتش و نه دینش ـ ب gp.۱۷۶۸: بیت را ندارد ـ ب gp.۱۷۷۰: ز ارتفاعی ـ ب gp.۱۷۷۳: خودکامه ـ ب gp.۱۷۸۴: می‌سوز و چو مهر گرم رو باش ـ ب gp.۱۷۸۵: باز معراج + هفت آزاج ـ ب gp.۱۷۹۴: خوشتر ز زلال ـ ب gp.۱۷۹۵: بهتر ز صبوح ـ ب gp.۱۷۹۶: گلیم عشق ـ ب u.۱۷۹۸: برتر ز ملک لوای عشق است ـ ب u.۱۸۰۵: بیت ۱۸۱۰ در این نسخه بعد از بیت ۱۸۰۵ آمده است که جای آن در این موضع درست نمی‌نماید، زیرا میان بیت ۱۸۱۰ و ۱۸۰۹ ارتباط معنائی وجود دارد ـ ب gp.۱۸۱۱: بسپرد خاک ـ ب u.۱۸۱۲: به نفس جهان بسوزد ـ ب gp.۱۸۳۳: نهنگ لجه ـ ب gp.۱۸۳۵: اژدها رو ـ ب gp.۱۸۳۸: در سوی فضای ـ ب gp.۱۸۴۱: زر طلای ـ ب gp.۱۸۵۵: بساط ربع مسکون، u: قدی بنمای ـ ب gp.۱۸۷۰: عین فنا، u: گه عین بقا شو و علی‌الحق + گه نفی و فنا و همچو مطلق ـ ب u.۱۸۷۹: در سبزه گرفت شاخ زربفت ـ ب u.۱۱۸۰: سبز آسمانی ـ ب gp.۱۸۸۳: شد باز خزان ـ ب u.۱۸۸۷: گویی که ـ ب gp.۱۸۹۱: نه دبدبهٔ نگاری روز + نه حسن نگار مجلس افروز ـ ب gp.۱۸۹۸: وین صبح ـ ب u.۱۹۰۵: کند سیه ـ ب gp.۱۹۰۸: وان لعل که شد به ذوب مرجان + گلگونه باغ در مرجان ـ ب gp.۱۹۱۴: هفتم فلک ـ ب u.۱۹۱۶: رخ به زرتاب ـ ب gp.۱۹۲۰:

سلسبیل و کافور ـ ب ۱۹۲۴.gp: دل در بر پسته ـ ب ۱۹۲۶.gp: نگین بهرمانی ـ ب ۱۹۳۳.gp: حقه‌سازی ـ ب ۱۹۳۴.gp: تدویر فلک به عقد اورنگ ـ ب ۱۹۳۵.gp: عقد گهر ـ ب ۱۹۳۶.gp: برو کمندی ب ۱۹۳۷.gp: لیمو ز سکنجبین حبابی ـ ب ۱۹۳۹.gp: آن کیسهٔ زر فکنده بهلنک ـ ب ۱۹۴۲.u: درو محلا ـ ب ۱۹۵۰.u: مورد حسن ـ ب ۱۹۵۳.u: جای مصراعها مقدم و مؤخر است ـ ب ۱۹۵۴.gp: این چهره ـ ب ۱۹۵۹.u: گردش زده ـ ب ۱۹۶۱.gp: مراد او مدارش ـ ب ۱۹۶۲.gp: از این سبب که مفلاق ـ ب ۱۹۶۳.u: سوی مرشد آهنگ، gp: به در تنگ ـ ب ۱۹۶۷.u: نطق عراک * پایان نسخهٔ gp: تم الکتاب بعون الملک الوهاب الحمدلله رب‌العالمین والصلوة علی سیدنا محمد و آله و صحبه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً.

شرح مونس العشاق

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بدان که روزی اتفاق مطالعهٔ رساله‌ای افتاد که موسوم است به «مونس‌العشاق» و منسوب است به شیخ محقق شهاب‌الدین مقتول ـ رحمة‌الله علیه ـ و در میانهٔ آن رساله سخنی چند بر طریق رمز و اشارت گفته، و در فهم کردن آن دقتی بود. یاری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله محتاج به شرحی نبود ما از جهت ترتیب کتاب، اوایل آن علی‌سبیل الاجمال بیان کردیم.

۱

بدان که در اول چنین فرموده است که: اول چیزی که حق‌تعالی بیافرید عقل اول بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت، و ازین صفت حسن را بیافرید و ذکر خود را بشناخت، و از این صفت عشق را بیافرید، و دیگر بدانست که اول نبود و بعد از آن موجود شد، و ازین حزن را بیافرید. و علی هذا وقتی که یوسف پدید آمد حسن قصد او کرد، عشق را عظیم محبتی با حسن بود آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند. حسن دست

استغنا به سینهٔ طلب او باز نهاد. عشق چون ناامید گشت، گفت: ما با تو [1] بودیم در خدمت حسن می‌بودیم، و پیر ما اوست و خرقه از او داریم، حزن ما را مهجور کرد، تدبیر آن است که هریک از ما روی به طرفی نهیم. حزن راه کنعان گرفت و در خانهٔ یعقوب فرو آمد، عشق روی به مصر نهاد از در حجرهٔ زلیخا درآمد، زلیخا گفت: «مرحبا از کجایی»؟ گفت «از بیت‌المقدس».

شرح: یعنی پاکم از کدورات عالم دنیا که «قدس» به معنی پاکی است. [1a]

۲

و گفت: از محلهٔ روح آبادم، قصتی طویل و أنت ملول؛ ما سه برادر بودیم به ناز پرورده [2]، و اگر احوال ولایت خود گویم و صفت عجایب کنم که از کجاام، شما فهم نتوانید کرد، در ادراک شما نیاید.

شرح: یعنی آنجا عالم روحانی است و فهمی که از عالم جسمانی بود، ادراک معانیی که در عالم روحانیات باشد نتواند کرد.

۳

اما ولایتی است که آخرترین ولایت ما آن است و از ولایت شما به نه منزل [آن] که راه داند آنجا تواند رسید. و حکایت آن ولایت چنانکه به فهم شما نزدیک بود بکنم.

شرح: آن ولایت ماورای افلاک است و مراد عالم عقل است، و منزل نه‌گانه، افلاک تسعه، و کسی که در هیأت و نجوم استاد بود، راه داند.

۴

گفت: بدان که بالای این کوشک نه اشکوب طاقی است که آن را شهرستان جان خوانند.

۱. اساس: کلمه مخدوش است، «باهم» نیز خوانده می‌شود ـ. ۲. اساس: پرورـ

شرح: یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواح است، و آنجاست که شهرستان ماست.

۵

گفت: بارویی دارد از عزت [1]، و خندقی از عظمت.

شرح: مراد تعظیم آن عالم است، و تجرید از مواد جسمانی.

۶

گفت: بر در دروازهٔ آن شهرستان پیری و جوانی موکل‌اند، نام آن پیر «جاوید خرد» است.

شرح: به آن پیر «عقل اول» می‌خواهد که عبارت از او به «جاوید خرد» کرد، و به جوان «نفس کل» می‌خواهد که نفس به نسبت با عقل جوان است از آن جهت که معلول اوست، و تقدم علت بر معلول به وجود واجب است. پس تقدم عقل بر نفس عبارت از پیر است، و تأخر نفس از عقل، استعاره است از جوانی.

۷

گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبد.

[**شرح**]: به سیاحت انتشار فواید عقل می‌خواهد بر موجودات و به آن که نجنبد عدم حرکت، که از خواص جسم است. پس هرچه جسمانی نبود حرکت [lb] وی محال بود.

۸

گفت: حافظی نیک است و کتابی الهی داند.

شرح: یعنی به اسرار علوم الهی و معارف نامتناهی عالم است، و حفظش اشارت است به استحضار علوم.

۱. اساس: عرب ـ

۹

گفت: فصاحتی دارد اما گنگ است.

شرح: فصیح است نظراً الی‌العالم المعقول، گنگ است نظراً الی‌العالم المحسوس. مراد آن است که بیان معلومات عقلی بی جوارح و مخارج کند.

۱۰

گفت: بس دیرینه است اما هنوز سال ندیده است. کهن است اما سستی در وی راه نیافته است.

شرح: دیرینه [است] نظراً الی العالم المعقول، قدمش ثابت کرد. هنوز سال ندیده نظراً الی العالم المحسوس، که سال مقدرست به ماه، و ماه مقدرست به روز، و روز مقدرست به ساعت [۱]، و ساعت مقدرست به زمان، و زمان مقدرست به حرکت فلک، و فلک از عالم جسم است و عقل ماورای عالم اجسام است.

۱۱

گفت: هر که خواهد که بدان شهرستان رسد این چهارطاق شش طناب را بگسلد، و کمندی سازد، و زین عفت بر مرکب شوق نهد، و به میل گرسنگی سرمهٔ بیداری در چشم کشد و تیغ دانش به‌دست گیرد و راه جهان کوچک بپرسد.

شرح: به چهارطاق عناصر اربعه می‌خواهد و به شش طناب جهات سته. یعنی مجرد شود از این هردو، و به عفت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می‌خواهد، و به شوق قصد سلوک، و به تیغ دانش تحصیل علوم، و به جهان کوچک صغری که آن وجود انسان است.

۱. اساس: و ساعت ـ

۱۲

گفت: از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند.

شرح: از جانب شمال به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است، و به ربع مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می‌خواهد؛ زیرا که بدن انسان مرکب است از [2a] چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار، و محل این روح ربع مسکون، عالم صغری بود. و این روح سه است: «روح نفسانی» و «روح حیوانی» و «روح نباتی».

۱۳

گفت: چون به در شهرستان رسد کوشکی بیند سه‌طبقه.

شرح: به این کوشک سه‌طبقه از طبقات سه‌گانهٔ دماغ می‌خواهد که آن عبارت از سه بطن است: بطن اول، و بطن اوسط، و بطن آخر، و اینجاست که محل روح نفسانی است.

۱۴

گفت: در طبقهٔ اول دو حجره است و در حجرهٔ اول تختی از آب نهاده است و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل است.

شرح: به تخت آبی محلی رطب می‌خواهد که از آن حس مشترک است که آن مقدم بطن اول است از دماغ، و طبیعت حس مشترک است که به رطوبت مایل است، چنان که گفته خواهد آمد.

۱۵

گفت: زیرکی [1] عظیم است اما نسیان بر او غالب بود، و هر مشکلی که بر او عرضه کنی بگشاید، ولاکن بر یادش نماند.

۱. اساس: زیرا که ـ

شرح: گفتیم که رطوبت بر او غالب است و هرچه رطوبت بر او غالب باشد قبول اشکال و ترک آن به سهولت کند. یعنی هر محسوس که حس مشترک ادراک تواند کرد ادراک [1] کند ولکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن آن نه کار اوست، بلکه آن کار قوت خیال است چنان که گفته خواهد آمد؛ زیرا که حواس ظاهر و حواس باطن همه بسایط اند و از بسیط دو فعل، متغایر یکدیگر صادر نشود، که در یافتن دیگرست و نگه‌داشتن دیگر.

۱۶

گفت: در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از آتش گسترده است و بر آن تخت یکی تکیه‌زده، طبعش به یبوست مایل.

شرح: به تخت آتش محل یابس می‌خواهد [2b] که از آن قوت خیال است که آن مؤخر بطن اول است از دماغ، و طبیعت او به یبوست مایل است چنان که گفته آید.

۱۷

گفت: کشف رموز، دیر فهم کند اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود.

شرح: زیرا که یبوست بر او غالب است و هرچه یبوست بر او غالب بود قبول اشکال و ترک آن به عسر کند. یعنی قوت خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند، ولکن چون ادراک کرد زود از یادش نرود [2].

۱۸

گفت: چون وی را ببیند چرب‌زبانی آغاز کند و وی را به چیزهای رنگین فریفته کند، و هرلحظه خود را به شکلی بر او عرضه کند، باید که بدیشان هیچ التفات نکند، و روی ازیشان بگرداند و بانگ [بر مرکب] [3] زند.

۱. اساس: و + ادراک ــ ۲. اساس: برود ــ ۳. براساس متن مونس‌العشاق، نسخهٔ علی پاشا افزوده شد.

شرح: یعنی از شأن قوت خیال آن است که تخیلات بی‌فایده بسیار کند، آدمی را و خویشتن را به صورتهایی چند متخیلی، منقش کند که آنها را وجود در خارج نباشد تا ضعیف عقلان به آن صور بی‌معنی متلذذ شوند. پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند. و از این جهت گفت: بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند. و مراد از «مرکب» اینجا فکر خواهد بود.

۱۹

گفت: به طبقهٔ دوم رود، آنجا هم دو حجره بیند.

شرح: طبقهٔ دوم بطن اوسط دماغ است و دو حجره مقدم آن و مؤخر آن است.

۲۰

گفت: در حجرهٔ اول تختی از باد گسترده بیند، و یکی بر آن تکیه زده، طبعش به برودت مایل.

شرح: به حجرهٔ اول، مقدم بطن اوسط دماغ می‌خواهد، و به‌بارد طبع قوت و همی می‌خواهد؛ زیرا که هر که طبیعت او به برودت مایل باشد وهم بر او غالب بود و از ادراک معقولات قاصر بود. همچون ترکستانیان و صقلا بیان ازرق چشم اشقرموی، که طبیعت ایشان در غایت برودت [3a] باشد و قوت وهمی بریشان غالب، و از ادراک معقولات بی‌نصیب

۲۱

گفت: دروغ گفتن، و تهمت نهادن، و هرزه گفتن، و از راه بردن دوست دارد، و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند.

شرح: یعنی از شأن قوت وهم است تصورات بی‌توجیه کردن، و التباس

۱. اساس: بی + از نصیب ــ

معانی کاذبه با معانی صادقه. و این که گفت: از راه بردن دوست دارد، یعنی حکم کند که هرچه موجود است باید که محسوس بود و شخصی که زیرک نباشد این توهم در ذات او راسخ شود. پس موجودات جز اجسام نپندارد و حقایق معقول را منکر بود، و از راه صواب بیفتد [1]. و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک شخص حاصل شود، و هم معاونت کند نفس را در ترکیب آن هردو مقدمه، حالی که به استنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد؛ زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند و لکن استنباط نتیجه تعلق به معقولات دارد.

۲۲

گفت: در حجرهٔ دوم تختی از بخار نهاده، و یکی بر آن تخت تکیه‌زده، طبعش به حرارت مایل.

شرح: یعنی در مؤخر بطن اوسط دماغ قوتی است که آن را قوت متخیله گویند، و به این [جهت] گفت: تختی [2] از بخار نهاده. یعنی این قوت دو عمل می‌کند از برای آن که حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف کند، و کثافت آب را باطل گرداند، و بخار شود. پس حقیقت بخار «آبی لطیف شده» باشد. پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و اجزای آتشی. و ما گفتیم که محل حس مشترک آبی است، و از شأن حس مشترک ادراک صور محسوسات است. پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد. و گفتیم که محل قوت خیال آتشی است [3b] و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترک است. پس قوت مخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد. همچنان که از عالم معقول چون چیزی بر نفس منکشف شود قوت متخیله بر سبیل جزئی آن را ادراک کند و در کسوت اصوات و حروف کشد و حکایت

۱. اساس: نیفتد ــ ۲. اساس: تخت ــ

کند. و ما به این حفظ التباس معانی می‌خواهیم در صورتی مناسب. پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرک است و هم حافظ معنی ملتبس.

۲۳

گفت: نیک و بد بسیار دیده، گاه به صف فرشتگان [برآید] [۱] و گاه به صفت دیوان. چیزهای عجیب پیش او باشد.

شرح: یعنی وقتی که عقل او را به گفتن تلقین کند نیک باشد و فرشته بود و «مفکره»اش گویند؛ و وقتی که وهم او را تلفیق کند بد باشد و دیو بود و «مخیله»اش خواند.

۲۴

گفت: نیرنجات نیک داند و جادوی از وی آموزند.

شرح: یعنی از شأن قوت متخیله آن است که تراکیب و تفاصیل چون آدمی بی‌سر و آدمی دو سر [بنماید] و تشخیص ارواح نیز هم تعلق بدو دارد، همچنان که مشایخ را در خلوت دست می‌دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می‌کنند، و همچنان که پیغامبر ما ـ صلوات‌الله علیه ـ جبریل را در صورت دحیه کلبی مشاهده می‌کرد؛ این همه کار قوت متخیله است.

۲۵

گفت: چون وی را ببیند چاپلوسی کند، و دست در عنانش زند، و جهد کند تا او را هلاک کند.

شرح: یعنی وقتی که وهم او را تلقین کند مردم را به‌خود مشغول کند تا از ادراک معقولات محروم ماند.

۲۶

و گفت: تیغ به او نماید، به تیغ ایشان را بیم کند تا بگریزند.

۱. براساس متن مونس العشاق، نسخهٔ علی پاشا افزوده شد ـ

مراد از تیغ براهین قاطعه است که تعلق به کلیات معقول دارد.

۲۷

و گفت: به طبقهٔ سوم رسد حجره‌ای بیند دلگشای، در آن حجره تختی از خاک گسترده، [4a] و بر آن تخت یکی تکیه‌زده، طبعش به اعتدال نزدیک، تفکر بر او غالب.

شرح: طبقهٔ سوم، بطن آخر دماغ است که محل قوت حافظه است. و آن که گفت: طبعش به اعتدال نزدیک [1]، یعنی التباس حق به باطل نکند و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد از چندسال همان بعینه در او محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی از او بر طرفی دیگر راجح آید [2]. پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [بود] یا ناقص، به حسب مزاج خود.

۲۸

گفت: چون فارغ شود قصد رفتن کند پنج دروازه پیش آید.

شرح: یعنی چون از مخالطهٔ حواس باطن فارغ شد قصد مطالعهٔ حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهر است.

۲۹

گفت: دروازهٔ اول دو دارد و در هر دری تختی گسترده طولانی، بر مثال بادامی، و دو پرده [3] یکی سپید و دیگر سیاه، در پیش او آویخته.

شرح: به دروازهٔ اول حس بصر می‌خواهد و به تخت طولانی، چشم می‌خواهد که بر مثال بادام است و به [دو] پردهٔ سپید و سیاه [4]، مقلهٔ چشم.

۳۰

گفت: بندهای بسیار بر دروازه زده.

۱. اساس: نزدیکی — ۲. اساس: راجح‌اند — ۳. اساس: پرده‌دار — ۴. اساس: سپیدی و سیاهی —

شرح: به این بندها عروقی چند می‌خواهد که از او منشعب‌اند و طبقات سبعه و رطوبات ثلاثه.

۳۱

گفت: یکی بر تخت تکیه زده، و دیدبانی بدو تعلق دارد.

شرح: دیدبان حس بصر است که حقیقت آن جسمی لطیف است که از دماغ ممتد می‌شود به عصبهٔ مجوفه، و در تجویف این عصبهٔ مجوفه سریان می‌کند تا احساس مبصرات به واسطهٔ آن می‌تواند [کردن].

۳۲

گفت: از چندین ساله راه بتواند دید، و بیشتر در سفرها باشد و از جای نجنبند.

شرح: یعنی ابصار او مرمبصر را از مسافت بعید آسان است. و به این که گفت که: «از جای خود نجنبد»، طلاق مذهب قومی می‌خواهد که قایل‌اند به خروج شعاع، که ممتد می‌شود از بصر به مبصر؛ و اثبات مذهب این قوم [4b] که قایل‌اند به انطباع صورت مرئی در رطوبت جلیدی.

۳۳

گفت: هرجا که خواهد اگرچه مسافتی بود، به یک لمحه برود.

شرح: یعنی چون محاذات بصر با مبصر حاصل شود انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه مسافت بعید بود که یک لمحه بیش نبود.

۳۴

گفت: چون بدو رسد، بفرماید تا هر کسی به دروازه نگذرند [۲].

شرح: یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراک کند، و آنچه محاذی چشم چپ بود چشم چپ ادراک کند.

۱. اساس: انطباع بصر در مبصر ـ ۲. اساس: بگذرند ـ

۳۵

گفت: اگر ز جایی رخنه‌ای پیدا شود زود [1] خبر باز دهد.

شرح: اگر اندک حجابی حایل شود میان او و صورت مرئی، زود ادراک کند.

۳۶

گفت: به دروازهٔ دوم رود، آن را نیز دو در باشد، و هر دری را دهلیزی هست دراز، پیچ در پیچ، طلسم کرده.

شرح: به «دروازهٔ دوم» گوش می‌خواهد، و «پیچ در پیچ» ارتفاع پر انحطاط صورت گوش، و به «دهلیز دراز» ثقبة الصماخ.

۳۷

گفت: در آخر هر دری تختی نهاده مدور، و یکی بر هر دو تخت [2] تکیه زده، و او صاحب خبر باشد.

شرح: به تخت مدور طبلهٔ سامعه می‌خواهد، و آن که بر [هردو] تخت تکیه زده، حس سمع است؛ صاحب خبر از این جهت گفت.

۳۸

گفت: او را پیکی در راه است که پیوسته در تپش می‌باشد و هرچیزی که حادث می‌شود آن پیک به او می‌رساند.

شرح: به این پیک، هوایی می‌خواهد که مجاور صماخ است که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی تموج او به آن هوا رسد که مجاور طبلهٔ سامعه است. پس طنینی در او حادث شود، پس حس سمع، آن [را] دریابد و مسموع شود.

۳۹

گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی [3] به خود راه ندهد [5a] و به هر آوازی از راه نرود.

۱. اساس: و + زود ــ ۲. اساس: هر دو در ــ ۳. اساس: صورتی ــ

شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت بیند در لوح خیال مر کوز کند، والا رد کند و نیز کمتر مباشر [۱] مسموعات شود.

۴۰

گفت: از آنجا به دروازهٔ سوم رود، او را نیز دو در است، و هر دری دهلیزی دارد، می‌رود تا هر دو دهلیز سر از حجره‌ای برآرد. در آن حجره دو کرسی نهاده و یکی بر هر دو کرسی نشسته.

شرح: به این دو حجره [دو سوراخ] [۲] انف می‌خواهد، و به آن هر دو کرسی زائدتین دماغ می‌خواهد که شبیه است به حملهٔ ثدی، و به آن که بر کرسی نشسته، قوت شم می‌خواهد.

۴۱

گفت: و خدمتکاری دارد که او را «باد» گویند و همه روز گرد جهان می‌گردد و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره‌ای به او می‌آورد.

شرح: روشن است که هوا خدمتکار قوت شامه است که ادراک قوت شم مرشموم را به توسط هواست، که اگر هوا از اجزای ذی رایحه منفصل نشدی، ادراک بر شم ممتنع بودی.

۴۲

گفت: آن را می‌ستاند و خرج [۳] می‌کند.

شرح: یعنی هر حسی را محسوسی خاص است که خرج و معیشت او از آن محسوس است.

۴۳

گفت: او را بگوید تا ستد و داد کم کند و گرد فضول [۴] نگردد.

۱. اساس: مباشرت- ۲. اساس: لعشر(؟)- ۳. اساس: به + خرج- ۴. اساس: فضولی-

شرح: به دادوستد ناکردن، عدم اشتغال این حس می‌خواهد به محسوس [1]

۴۴

[گفت]: از اینجا به دروازهٔ چهارم رسد و آن دروازه فراخ‌تر از این دروازه‌ها بیند.

شرح: به این دروازهٔ فراخ‌تر [2]، ثقبة الفم می‌خواهد، یعنی سوراخ دهن، که فراخ‌تر است از آنهای دیگر.

۴۵

گفت: در این دروازه چشمه[ای] بیند خوش آب.

شرح: به این چشمه آن رطوبت عذب می‌خواهد که حق‌تعالی در سطح دهن آفریده؛ از جهت آن که عندالمصع با [3] طعام [5b] مختلط شود.

۴۶

گفت: پیرامن چشمه دیواری است از مروارید.

شرح: به این دیوار صفت دندان می‌خواهد که محیط است به سطح دهن، و به آن رطوبت عذب.

۴۷

گفت: در میان چشمه تختی هست روان.

شرح: تخت روان زبان است از جهت آن که بیشتر اوقات در حرکت باشد.

۴۸

گفت: یکی بر آن تخت نشسته است و او را «چاشنی‌گیر» گویند، و فرق می‌کند میان چهار مخالف، و قسمت و ترتیب هر چهار می‌تواند کردن، و شب و روز به این کار مشغول است.

شرح: به «چاشنی‌گیر» قوت ذائقه می‌خواهد که بر سطح زبان قائم است و

۱. اساس: + می خواهد ــ ۲. اساس: فراخ بر ــ ۳. اساس: تا ــ

فرق می‌کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه ـ که آن چهار مخالف اشارت بدان است ـ حاصل می‌شود چون حلاوت و مرارت و ملوحت و عفوصت.

۴۹

گفت: بفرماید تا این شغل در باقی کند الا به‌قدر حاجت.

شرح: یعنی به اکتساب مطعومات مشغول نشود الا به قدر آن که قوام بدن بر او باشد.

۵۰

گفت: از اینجا به دروازهٔ پنجم رود و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است و هرچه در شهرستان است درمیان این دروازه هست.

شرح: به این دروازه جمیع بشره می‌خواهد که شامل است همه حواس را.

۵۱

گفت: گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی بر آن بساط نشسته، چنان که بساط از وی پر است.

شرح: به این بساط گسترده گرداگرد دروازه آن عصب مفروش می‌خواهد که بر جمیع بشره ساری است، و به آن که بر بساط نشسته، قوت لامسه می‌خواهد که لمس شامل است همه حواس را.

۵۲

گفت: بر هشت مخالف حکم می‌کند، و فرق میان هریک پدید می‌کند، و یک‌لحظه از آن کار غافل نیست.

شرح: به این هشت مخالف، کیفیات اربعه [6a] می‌خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و خفت و ثقل و ملامت و خشونت، که اینها همه به لمس احساس [و] فرق توان کرد.

۵۳

گفت: او را معروف خوانند.

شرح: یعنی همه حیوانات این قوت لمس می‌شناسند و معروف همه است، و هیچ حیوان نباشد که او را قوت لامسه نباشد با آن که شاید که او را بعضی از این حواس نباشد. چون عقرب که حس بصر ندارد.

۵۴

گفت: بفرماید تا بساط درنوردد [۱].

شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این قوت می‌خواهد مر ملموسات [۲] را.

۵۵

گفت: از این پنج دروازه بدر جهاند میان شهرستان برآید و قصد بیشهٔ شهرستان کند.

شرح: به بیشهٔ شهرستان منابت اعضای حواس می‌خواهد که آن محل روح نباتی است که آن کبد است.

۵۶

گفت: چون به اینجا رسد آتشی بیند افروخته، و یکی نشسته، و چیزی می‌پزد، و یکی آتش تیز می‌کند و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آنچه سرجوش است و خوشتر و لطیفتر، جدا می‌کند و آنچه دربن [۳] دیگ مانده است جدا می‌کند، و یکی بر می‌گیرد و بر اهل شهرستان قسمت می‌کند؛ آنچه لطیف است به لطیف می‌رساند و آنچه کثیف است به کثیف.

شرح: با آن آتش افروخته تنور معده می‌خواهد که از غایت حرارتی که

۱. اساس: در نوردند، براساس متن مونس‌العشاق، نسخه علی پاشا تصحیح شد ـ
۲. اساس: ملبوسات ـ ۳. اساس: درین ـ

آنجاست با آتشی افروخته می‌نماید، و به آن که چیزی می‌پزد قوت جاذبه می‌خواهد که او جذب طعام می‌کند از جهت پختن، و به آن که آتش تیز می‌کند قوت هاضمه، که اوست که طعام را می‌گدازد و احالت آن می‌کند، و به آن که سخت گرفته است قوت ماسکه می‌خواهد که اوست که طعام را می‌گیرد تا قوت هاضمه آن را هضم می‌کند، و به آن که سرجوش وبن دیگ جدا می‌کند قوت دافعه می‌خواهد که اوست که فاصل [1] است میان غذای لطیف و کثیف؛ [6b] و کثیفی را که صلاحیت آن ندارد که جزء مغتذی شود دفع می‌کند به معیار مستقیم، تا به مقعد و منافذ ذکر [2]، و لطیف رها می‌کند تا قوت غاذیه در او عمل کند.

۵۷

همچنان که گفت که: پاک لطیف را به لطیف می‌رساند و کثیف را به کثیف.

شرح: یعنی قوت غاذیه است که متصرف است در مادهٔ غذا، و غذا را به اجزا و اعضای مغتذی می‌رساند وجهی که همه سه‌جوهر مغتذی باشد. مثلاً أحر ما فی‌البدن روح است و قلب، پس أحر ما فی‌الغذا به ایشان رساند. و ابرد ما فی‌البدن شحم است و بلغم، پس ابرد ما فی الغذا به ایشان دهد. و ارطب ما فی‌البدن بلغم است و دم، پس ارطب ما فی‌الغذا به ایشان رساند. وایبس ما فی‌البدن شعر است و عظم، پس ایبس ما فی‌الغذا به ایشان رساند تا مناسبت نگاه داشته بود.

۵۸

گفت: یکی ایستاده است دراز بالا، هرکه از خوردن سیر می‌شود گوشش می‌گیرد و به بالا می‌کشد.

۱. اساس: فاضل ــ ۲. دکر، چنین است در اساس ــ

شرح: به این دراز بالا «قوت نامیه» می‌خواهد. و دراز بالا به اعتبار آن گفت که بالیدن [و] نشو و نما تعلق به او دارد. و آن که گفت: چون از خوردن سیر شود گوشش گیرد و به بالا کشد، یعنی چون قوت غاذیه اغذیهٔ مناسب به اجزا و اعضای مغتذی رساند، قوت نامیه آن مغتذی را افسادی کند در اقطار ثلاثه که آن طول است و عرض است و عمق، بر تناسب طبیعی، تا به غایت نشو.

۵۹

و گفت: گرازی و شیری میان بیشه ایستاده‌اند، یکی به کشتن و دریدن مشغول است، و یکی به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول.

شرح: به گراز و شیر، قوت شهوت می‌خواهد، و قوت غضبی اینجاست که محل روح حیوانی است که آن دل است. و آن که گفت: یکی به کشتن و دریدن مشغول است، یعنی از شأن قوت غضبی است تندی [7a] و دریدگی کردن و دفع مضار. و وقتی که چیزی احساس کرد که بر مراد او باشد خون دل را بجوشاند از جهت کینه خواستن. پس کشتن و دریدن به این اعتبار گفت که تعلق به او دارد. و به این که گفت: یکی به دزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول است، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد به طلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

۶۰

گفت: کمندی از فتراک برگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم ببندد و هم آنجاشان بیندازد.

شرح: یعنی به قوت عقل و احاطت دانش این هردو، که قوت شهوت و غضب‌اند، مسخر کند و منقاد امر و نهی شرع و عقل گرداند.

۶۱

گفت: عنان مرکب گرداند و بانگ بر مرکب زند و به یک تک ازین نه در

بند بدر جهاند.

شرح: یعنی چون از جهان کوچک ـ که آن عالم اصغرست ـ بدر آید، قصد جهان بزرگ کند که آن عالم اکبرستِ، و آن، نه در بند عبارت از افلاک تسعه است یعنی از جسمانیات به یکبار ترقی کند.

۶۲

گفت: به در دروازه بدارد.

شرح: چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع در عالم عقل کند.

۶۳

گفت: حالی پیری بیند که آغاز سلام کند و او را بنوازد و به خودش خواند.

شرح: به آن پیر «عقل اول» می‌خواهد، و به سلام پیر و نواختن، فیضی می‌خواهد.

۶۴

گفت: آنجا چشمه‌ایست که آن را «آب زندگانی» خوانند در آنجا غسل کند.

شرح: مراد به این چشمهٔ حیات سرمدی است، و غسل در آن اتصاف رونده است به حیات حقیقی، و تجرد او از یاد عالم محسوس.

۶۵

گفت: چون زندگانی ابد یافت کتاب الاهیش بیاموزد.

شرح: یعنی چون تناسب و استعداد او را حاصل شد فیض علوم بر وی فایض کند.

۶۶

گفت: بالای آن شهرستان شهرستانی دیگر است، راه بدو نماید. [7a]

شرح: یعنی ماورای عقل «حظیرة القدس» است آنجا که مشاهدهٔ جمال

حضرت عزت است. یعنی عقل هادی او باشد بدان عالم.

۶۷

گفت: سیاحتش تفسیر کند.

شرح: در اوایل تفسیر سیاحت به انتشار فواید [۱] کرده‌ایم. یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت فایدهٔ او و فیض علم او بر ابناء نوع او فایض گردد، او را تعلیم کند.

۶۸

گفت: اگر حکایت آن شهرستان با شما کنم فهم شما بدان نرسد و در دریای حیرت غرق شوید، بدین اختصار کنم.

شرح: وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان کرد، چنان که در اول بیان کردیم. اکنون رموز و اشارات به آخر رسید و مابقی [۲] بر سبیل اجمال بگوییم.

۶۹

گفت: چون عشق آن حکایت بکرد، زلیخا سبب آمدن او پرسید، او حکایت برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان، و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا خانه با وی پرداخت. چون یوسف به مصر افتاد، عشق گریبان زلیخا بگرفت و به تماشای یوسف برد، پای دلش به سنگ حیرت برآمد، چون یوسف عزیز مصر شد خبر به کنعان رسید، حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت و به مصر آمد، یوسف با زلیخا دید بر تخت نشسته. چون به زانوی ادب بنشست و روی بر خاک نهاد، یعقوب با فرزندان موافقت کردند، گفت: ای پدر تعبیر این خواب است که با تو گفتم. «یا أبت انی رأیت أحد عشر کوکباً والشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین [۳]». این بود که می‌خواستم نوشتن. والله أعلم بالصواب والیه المرجع والمآب. تمت.

۱. اساس: انتسا فواید ــ ۲. اساس: ما باقی ــ ۳. یوسف (۱۲)/۴.

توضیحات

توضیحات

بیت ۴. نیرنگ زن: اسم فاعل است از نیرنگ زدن. طرح کردن، افسون و سحر کردن، خلق کردن.

ـ ـ. وسایط هیولی: وسایط (وسائط) جمع وسیطه است به معنای اسباب. در میان فارسی زبانان جمع واسطه نیز هست. هیولی مادهٔ اولیهٔ عالم را گویند که به صور متصور و به احوال و اشکال متحول و متقلب است، و آن را واحد و بسیط می‌دانند.

ب ۵. صحیفه: نامه، کتاب، کاغذ، ورق.

ب ۶. کارگاه تقویم: محل و جای ساختن و راست کردن چیزی، کنایه از جهان و عالم است.

ب ۷. اطباق: جمع طبق، پوشش، هریک از اشکوبهای آسمان.

ب ۷. احداق: جمع حدقه، کاسهٔ چشم، حفرهٔ چشم، مردمک چشم.

ب ۸. خلاق جهان به کاف و نونی: کاف و نون کنایه از لفظ «کن» است به معنی شو، موجود شو، از کان یکون. بنابر آرای عارفان خداوند گفت: «کن». قلم پیدا شد، بعد از پیدا شدن قلم جمیع مظاهر به وجود آمدند.

ب ۱۰. **بل حمد و ثناهم از مقالش:** اشاره دارد به آیات تحمید که در کلام قدیم هست. و نیز گویا عربشاه به حدیث معروف «لااحصی ثناء علیک انت کماْ اثنیت علی نفسک» نظر داشته بوده است.

ب ۱۳. **ناسوت... لاهوت:** ناسوت در مصطلح عارفان به معنی عالم طبیعت و جهان مادی است در مقابل لاهوت، به معنی عالم امر و جهان غیب. به تعبیری، مطابق با آرای صوفیان، لاهوت عالم ذات الهی است که سالک را در آن مقام، فناء فی‌الله حاصل می‌شود، و ناسوت عالم تعلقات سالک است.

ب ۱۴. **پنجه زدن با (ـ):** چنگ زدن با (ـ)، کنایه از مقابله کردن، پهلو زدن، برابری و همسری نمودن.

ب ۱۵. **حدود:** جمع حد، کرانه، مرز. ممیز و تعریف شی به ذاتیات. ـ چنانچه ارباب منطق گفته‌اند که حد عبارت از ممیز ذاتی است و رسم ممیز عرضی.

ب ۱۸. **نه فلک:** بنابر آرای منجمان پیشین هریک از سیارات هفتگانه را فلکی است به این ترتیب: قمر که فلک آن ماه است، عطارد که فلک آن تیر است. فلک زهره، ناهید است، فلک شمس، آفتاب، و فلک مریخ، بهرام، و فلک مشتری، اورمزد، و فلک زحل، کیوان، بالای این هفت فلک دو فلک دیگر هست یکی فلک ثوابت که آن را فلک اطلس گویند و دیگر فلک الافلاک.

ب ۱۹. **منثور هبا:** هیأت قلب هباء منثور است به معنی گرد پراکنده و متفرق، گرفته شده از آیهٔ «و قدمنا الی ما عملوا من عمل، فجعلناه هباء منثوراً» فرقان (۲۵) آیه۲۵.

ب ۲۰. **تارات:** جمع تاره است به معنی دفعه‌ها، مرتبه‌ها، مانند کرات.

ب ۲۲. **وحدت چو فتاد...** این بیت اشاره به آرای صوفیان و عارفان دارد درخصوص وحدت در کثرت. به‌طوری که جهان غیب و شهادت وجودی

واحد است، چنانچه هیچ بودی جز واحد تعالی نبود و نیست. واحد است که در مراتب و اطوار به حسب درجات تجلیات به صورت کثرات نموده، و در هر مظهری خاص ظار گشته. بنابراین کثرات در حقیقت نمودار واحدند.

ب ۲۴. **حدیث پیچ در پیچ:** حدیث پرخم و بیچ، سخن پوشیده و غامض، سخنان درهم و پرخم.

ب ۲۵. **سجاده نشین:** سجاده را معرب سه جاده دانسته‌اند که در مصطلح عارفان عبارت از شریعت و طریقت و حقیقت است. سجاده نشین، کنایه از کسی است که بر سه طریق و جادهٔ مذکور استوار و متین نشیند. این کلمه هم‌اکنون نیز در عرفان شبه قارهٔ هند و پاکستان به معنی پیر و مرشد استعمال دارد.

ب ۲۵. **می:** در اینجا مفهوم عرفانی آن مراد است به معنی غلبات عشق، و ذوقی که از دل سالک بدر آید و موجب بسط و شادمانی او گردد.

ب ۲۶. **خاک راه بودن:** کنایه از بی‌قدر و ناچیز بودن است.

ب ۲۷. **کونین:** کون + ین، علامت تثنیه مأخوذ از عربی، هردو جهان، عالم ارواح و عالم اجسام.

ب ۲۸. **تجلی جمال:** بنابر آرای عارفان، خداوند را دو تجلی است: تجلی جلالی و تجلی جمالی. تجلی جلالی موجب قهر و غضب و بعد از اوست، و تجلی جمالی مستلزم لطف و رحمت و قرب او. از این تجلیات دوگانه گاه به تجلی یدین نیز یاد شده، بدین منظور که در پی هر تجلی جلالی، تجلی جمالی هست، به‌طوری که در تجلی جلالی، به حجاب عزت و کبریا از نظر سالک پوشیده می‌ماند و در کمون است و در تجلی جمالی، به وجه و حقیقت خود بروز می‌کند.

ب ۲۹. **هستی:** در اینجا مراد از هستی، وجود سالک است با همهٔ تعلقات

بشری او، که در سلوک به حکم «موتوا قبل أن تموتوا» این هستی او می‌میرد و جمیع تعلقات و صفات بشری او محو می‌شود، و به هستی و وجود حق متجلی و آراسته می‌گردد و از هستی نموداری خود بی‌خبر می‌ماند.

ب ۳۱. **بشکسته طلسم...** کنایه از باز کردن گره از کار چیزی، باطل کردن طلسم چیزی، مشکل چیزی را حل کردن.

ب ۳۱. **کهن دیر:** دیر کهن، کنایه از جهان مادی و عالم کون و فساد است.

ب ۳۱. **سبک سیر:** سبک‌رو، تندرو، چابک.

ب ۳۳. **فنا... بقا:** مراد از فنا، نابودی جهت بشری است در جهت ربوبی، و سقوط اوصاف مذمومهٔ بشری؛ و مراد از بقا، تجلی سالک است به اوصاف محمودهٔ ربوبی.

ب ۳۷. **مجردان:** جمع مجرد است که در مصطلح صوفیه کسی را گویند که از تعلقات و ادناس و رذائل دنیوی بدور شده باشد و مجرد و تنها از اوصاف مذمومهٔ مذکور به سیر الی‌الله پرداخته باشد.

ب ۳۸. **مقام ماعرفناک:** اشاره دارد به حدیث نبوی «ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک»، که به صورت «ما عبدناک حق عبادتک ولکن عرفناک حق معرفتک» نیز آمده است.

ب ۴۱. **و اوصاف تو غیر ذات نبود:** اشاره دارد به این نکتهٔ کلامی که صفات حق‌تعالی عین ذات اوست به‌خلاف اشاعره که صفات را زائد و علاوه بر ذات می‌دانند و یا دسته‌ای از معتزله که به نیابت صفات قائل‌اند. اما حکما و صوفیه را و نیز امامیه را اعتقاد بر آن است که صفات حق‌تعالی نه زائد بر ذات است و نه خارج بر ذات، بلکه عین ذات است. صوفیه می‌گویند: مغایرات ذات و صفات به‌حسب تعقل است، یعنی همچنان که مفهوماً متغایرند مصداقاً هم متغایرند؛ زیرا آنان صفات را تعینات ذات حق می‌دانند و تعینات در نظر

آنان عبارت از نسبت و اضافت است. بنابراین ذات با تعینات غیر از ذاتی است که با تعین دیگر می‌باشد، البته به‌حسب تعقل، نه به‌حسب خارج.

ب ۴۲. **هم اول تست...** متضمن مضمون آیت ۳ از سورهٔ ۵۷ است:

هوالاول والاخر والظاهر والباطن...

ب ۴۳. **زین سوی خط قدم نیایی:** اشاره دارد به این که خداوند تعالی حکیم قدیم است یعنی ذات و صفات و... او تعالی قدیم است و هرچه ورای خط قدم است محدث است و آفریده.

ب ۴۴. **علم برآرد:** آشکار شود، پیدا و پدید گردد.

ب ۴۵. **ور پردهٔ کبریا برافتد:** پرده بر افتیدن از (ـ)، کنایه از بروز و ظهور آن (ـ) است.

ب ۵۰. **غرهٔ صبح:** غره به اول مضموم و تشدید ثانی به معنی سپیدی پیشانی اسب است و نیز اول و آغاز هر چیز را گویند.

ب ۵۰. **قبهٔ سبز:** کنایه از آسمان است.

ب ۵۰. **چتر زردوز:** کنایه از آفتاب است.

ب ۵۱. **فرقدان:** فرقد + ان، علامت تثنیه. دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال را گویند که در قسمت پیشین صورت بنات‌النعش کوچک قرار دارند.

ب ۵۲. **عسجد:** به فتح اول و سوم، زر، طلا و دیگر گوهرهای درخشان مانند مروارید و یاقوت را گویند. در همین بیت، سرادق زبرجد کنایه از آسمان است.

ب ۵۳. **معلم به طراز...** معلم به ضم اول و فتح سوم، نشان‌دار، منقش، مخطط. و طراز: نگار جامه، حاشیهٔ پارچه که به رنگی غیر از رنگ متن، رنگامیزی شده باشد.

ب ۵۴. **تا کرد سهیل را یمن‌تاب:** اشاره دارد به محل تابش ستارهٔ سهیل، که در

اواخر فصل گرما، آنگاه که وقت پخته شدن میوه ـ هاست، در یمن مشهود است، و به همین سبب آن را سهیل یمانی می‌خوانند.

ستارهٔ مزبور از جملهٔ ثوابت قدر اول و صورفلکی به شماره می‌رود.

ب ۸۳. **بازیست قوی بلندپرواز:** قوی قید است از برای بلندپرواز.

ب ۵۵. **شاه خاوری:** کنایه از آفتاب است.

ب ۵۵. **دیوان قضا به مشتری داد:** مشتری ستاره‌ای است بر فلک ششم، که اهل تنجیم قضاوت فلک را از آن او می‌دانند و قاضی فلکش می‌نامند.

ب ۶۰. **مستنیر:** نور جوینده، طلب روشنی کننده، روشن و درخشان.

ب ۶۰. **سریر:** تخت.

ب ۶۱. **عظام:** به کسر اول، جمع عظم به فتح اول، استخوان.

ب ۶۱. **برکشیدن:** بالا بودن، مرتفع کردن، ساختن.

ب ۶۷. **مثلثات خوشبوی:** نام عطر و خوشبویی است که قرصهای آن را سه گوشه سازند. این عطر را بدان دلیل که از مشک و صندل و کافور ترکیب می‌کنند، مثلث گویند.

ب ۶۸. **قرةالعین:** آنکه موجب خنکی و روشنایی چشم گردد، نوردیده.

ب ۶۸. **طفل عینین:** طفل چشمها، مردمک چشمها.

ب ۷۴. **حقهٔ لعل:** حقه به ضم اول و تشدید قاف، ظرفی است چوبی که در آن مروارید و جواهرات نهند. حقهٔ لعل کنایه از دهان است.

ب ۷۷. **حب تگرگ:** دانهٔ ژاله.

ب ۸۳. **بازیست قوی بلند پرواز:** قوی قید است از برای بلند پرواز.

ب ۸۵. **شایستهٔ دست پادشاهست:** اشاره دارد به ادبی از آداب ملوک و سلاطین پیشین، که باز از نشانه‌های آنان بوده، و چنین بازی را شکار کردن و صید کردن می‌آموخته‌اند.

ب ۸۶. **تنسیق:** نظم دادن، آراستن، بهم پیوستن.

ب ۸۷. **گنج شایگانی:** گنج شایگان + ی نسبت. شایگان به معنی شایسته و سزاوار است. گنج شایگان، یعنی گنجی که شاهان راست، گنجی که لایق شاهان است. نام یکی از گنجهای خسرو پرویز.

ب ۹۰. **عذر نیوش:** نیوش از مصدر نیوشیدن است به معنی شنونده، عذر نیوش یعنی عذر شنو، عذر پذیر.

ب ۹۴. **مجمر:** آتشدان، منقل آتش.

ب ۹۵. **گره گیر:** گره + گیر: گیرنده. گره‌پذیر، عقده‌پذیر.

ب ۱۰۶. **سلسال:** آب گوارا، آب روشن و شیرین.

ب ۱۰۷. **دوستگانی:** پیالهٔ شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا به دیگری دهد.

ب ۱۰۸. **بدسگال:** بداندیش، آنکه اندیشهٔ بد و ناخوب دارد.

ب ۱۲۰. **جان تفته مکن...** تفته یعنی بسیار گرم شده، گداخته شده، مکدر، آزرده.

ب ۱۲۴. **خنگ اخضر:** کنایه از ماه است یا صبح صادق.

ب ۱۲۷. **کاسب طلبم زند سکندر:** سکندر زدن یا سکندری کنایه از به سر در آمدن اسب را در رفتار است. شاعری گوید:

سکندر خورد اسب عمر دارا

ب ۱۲۹. **سرادقات:** جمع سرادق به ضم اول، سرا پرده‌ها. عده‌ای سرادق را معرب سراپرده دانسته‌اند.

ب ۱۳۰. **بر نشان به گاهم:** گاه: تخت. اشاره به داستان یوسف (ع) دارد که برادران، او را در چاه کردند، و توسط کاروانی، برحسب تصادف بدر کشیده شد، و به مصر برده شد، و سرانجام عزیز مصر شد و بر تخت پادشاهی نشست.

ب ۱۳۲. **آل یاسین:** آل یس، خاندان رسول‌اکرم (ص)، اهل‌بیت پیغمبر (ع)

ب ۱۳۷. **بارگاه لولاک:** اشاره دارد به حدیث «لولاک لما خلقت الافلاک». صاحب اللؤلؤ المرصوع ص۶۶ حدیث مزبور را به این لفظ تأیید نمی‌کند و می‌گوید: حدیث لولاک به این صورت وارد است: لولاک ما خلقت الجنة و لولاک ما خلقت النار. ر. ک: احادیث مثنوی ۱۷۲.

ب ۱۴۰. **رخش تو براق عرش پیما:** مراد براق حضرت رسول (ص) است که در شب اسرا در فرمان وی بود. لازم به یادآوری است که سیره‌نویسان نخستین مرکب که پیامبر (ص) را تا بیت‌المقدس برد، براق می‌نامند و پس از آن وسایل و اسباب دیگر مانند معراج، اجنحهٔ ملایکه، جناح جبرئیل و رفرف به فرمان وی آمد.

ب ۱۴۲. **فغفور:** فغ (بت) + فور (پور، پسر)، نام و لقب پادشاهان چین است.

ب ۱۴۴. **درفش کاویانی:** درفش و علمی بوده از چرم که بنابر داستان‌های ایرانی کاوهٔ آهنگر که از ستم ضحاک به ستوه آمده بود، آن علم و پرچم را بر سر چوبی کرد و مردم را بر ضحاک بشورانید. فریدون آن درفش را به فال نیک گرفت، و به زر و گوهر بیاراست و محترم شمرد.

ب ۱۴۴. **برد آب...** آب در اینجا به معنی آبرو، رونق و عزت است.

ب ۱۴۵. **ای واسطهٔ نظام ابداع:** متضمن حدیثی است مشهور به این قرار: لولاک لما خلقت الافلاک. ر.ک به تعلیقهٔ بیت ۱۳۷. نظام ابداع یعنی دستگاه آفرینش.

ب ۱۴۵. **اقطاع:** بخشیدن قطعه زمینی به کسی که از درآمد آن زندگی کند، تیول، مستمره.

ب ۱۴۸. **تخت اردوانی:** تخت منسوب به اردوان. اردوان نام پنج‌تن از

پادشاهان اشکانی است. در این منظومه مکرر به اردوان و شکوه او اشاره شده و با جلال ممدوح قیاس گردیده. معلوم نیست که مراد شاعران فارسی زبان کدام یک از آنان است. برای اطلاع از تاریخ اردوان‌های پنجگانه بنگرید به ایران باستان.

ب ۱۴۹. **بارگاه اسری:** اشاره دارد به مقامی که رسول(ص) در معراج به آنجا رسیده است که در نظر مفسران «قاب قوسین أو أدنی» است. اما این مقام را نباید به قرب مکان تعبیر کرد، زیرا از نظرگاه تنزیه باری‌تعالی اشکال دارد و اثبات جسمیت می‌کند، بل قرب مزبور از باب مکانت و علورتبت و نیز رحمت و تمکین محمد(ص) است. ر. ک: معراجنامهٔ ابن‌سینا، مقدمهٔ نگارند. ص۱۵ـ۲۰.

ب ۱۵۱. **ذات تو مرکب است از نور:** اشاره دارد به روایتی که اکثر سیره‌نویسان بدان توجه داده‌اند که اصل خلقت رسول(ص) از نور بوده است. چنانچه «خدای عزوجل چون خواست که محمد را علیه‌السلام بیافرینند جبرئیل را بفرمود تا با جملهٔ ملایکه به زمین آمده و از آنجا که روضهٔ پاک مصطفی است از موضع قبر یک قبضه خاک برگرفت که آن قبضه نور زمین بود. پس بسرشتند تا همچون گوهری رخشان شد. پس در آب جوبهای بهشت تر کردند و در آسمانها بگردانیدند تا ملایکه ملکوت محمد را و فضل او بشناختند». شرف‌النبی ص۱۰.

ب ۱۵۳. **صاحب الغدیر:** ظاهراً کنایه از حضرت علی(ع) است، زیرا در موضع غدیر خم، واقع در دو میلی جحفه، پیامبر(ص) پس از حجةالوداع خطبه‌ای ایراد کرد و گفت: «من کنت مولاه فهذا علی مولاه، اللهم وال من والاه و عاد من عاداه، وانصر من نصره و اخذل من خذله و ادالحق معه حیث کان». به موجب همین حدیث، شیعه، علی(ع) را جانشین پیامبر می‌دانند و

اهل سنت و جماعت «مولی» را به دوست تعبیر می‌کنند.

ب ۱۵۸. **مدغم:** پوشیده، پنهان، مضمر.

ب ۱۵۹. **کوسنگ در آورد به تسبیح:** اشاره دارد به معجزه‌ای از معجزات رسول(ص) که مولوی در مثنوی ۱۳۱/۱ چنین آورده است:

سنگها اندر کف بو جهل بود — گفت ای احمد بگو این چیست زود؟

گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست — یا بگوید آن، که ما حقیم و راست

گفت بوجهل: این دوم نادرترست — گفت آری حق از آن قادرترست

از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لااله گفت الا الله گفت — گوهر احمد رسول‌الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این — زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

ب ۱۶۰. **قصبچه:** به فتح اول و دوم، پارچه‌ایست از قسم کتان.

ب ۱۶۳. **لی مع‌الله:** حدیث نبویست: لی مع‌الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل: مرا وقتی است با خدا که نمی‌گنجد در آن وقت نه فرشتهٔ مقرب و نه پیغامبر مرسل. محدثان، مانند صاحب اللؤلؤ المرصوع آن را از موضوعات دانسته که در میان صوفیه رایج و دایر است. ر. ک فیه مافیه ۱۴۶، کشف‌الاسرار میبدی ۱۷۲/۷.

ب ۱۶۴. **افصح الکلام... املح الطعام:** شق اول قسمتی است از حدیث نبوی، به این صورت: أنا أفصح العرب بیدانی من قریش و استرضعت فی سعد بن‌بکر. ر. ک: الفائق ۱۱/۱، اعجاز القرآن و البلاغة النبویة ۲۸۱. شق دوم اشاره دارد به حدیثی که از رسول(ص) پرسیدند که تو زیباتری یا یوسف(ع)؟ فرمود: یوسف ابیض است و من نمکین.

ب ۱۶۸. **هم پردهٔ شرع بی‌نوا بود:** پرده در اینجا به معنی نوا، دستان، و ساز

است. و نوا یعنی آواز.

ب ۱۶۸. **هم سکهٔ صدق ناروا بود:** ناروا یعنی بی‌رونق، آنچه رایج و مقبول نباشد.

ب ۱۶۹. **لجه:** به ضم اول و تشدید دوم، به معنی میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا، ته و غور دریا.

ب ۱۷۰. **هم شعلهٔ شمع دین نشسته:** شعلهٔ (ـ) نشستن، یعنی شعلهٔ (ـ) خاموش شدن و فروکش کردن.

ب ۱۷۱. **دستان:** حیله، نیرنگ، فریب.

ب ۱۸۱. **تیغ تیز بران:** بران به ضم اول و تشدید دوم، یعنی قاطع، بسیار برنده.

ب ۱۸۲. **علم کیان:** پرچم کیان. کیان جمع‌کی، به معنی پادشاه، بزرگان و سروران است.

ب ۱۸۲. **علم بالبیان:** اشاره دارد به آیهٔ ۲ از سورهٔ رحمن: الرحمن، علم‌القرآن، خلق‌الانسان، علمه البیان. (آیهٔ ۱ـ۴) خدای تعالی آنست، که در آموخت محمد را قرآن، بیافرید مر آدم را، و در آموختش نام همه چیزها.

ب ۱۸۳. **خسروان فرسی:** اشاره دارد به پادشاهان ایران، شاهانّ ساسانی، که با بعثت رسول‌اکرم(ص) و پس از آن در روزگار خلافت خلیفهٔ دوم از میان رفتند.

ب ۱۸۴. **فسوق و آثام:** فسوق جمع فسق، و آثام جمع اثم به معنی گناهان.

ب ۱۸۵. **چون مشعل دین علم زنان شد:** علم زنان، حالت نصب کردن و برافراشتن بیرق. کنایه از آشکار شدن و آوازه داشتن.

ب ۱۸۸. **زند مجوسیان:** زند، شرح و گزارش اوستا را گویند که در روزگار ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده است. گویا در اینجا به معنی اوستا به کار رفته است.

ب ۱۹۰. **قل هوالله:** اشاره دارد به سورهٔ اخلاص (۱۱۲) که مبتنی بر توحید است و یگانگی خداوند را اثبات می‌کند.

ب ۱۹۳. **خیرخلق:** اشاره دارد به آیهٔ ۱۱۰ از سورهٔ آل عمران: کنتم خیر أُمة اخرجت للناس.

ب ۱۸۳. **سباق:** به کسر اول به معنی پیشی گرفتن، سبقت جستن.

ب ۱۹۴. **شرک خفی:** شرکی را گویند که ظاهر نباشد مانند ریا و نفاق. مقابل شرک جلی که انباز گرفتن است برای خدا.

ب ۱۹۵. **خطاب سعدیک:** سعدیک، کلمه‌ای است دعایی، به معنی نیکبخت گرداناد ترا.

ب ۱۹۷. **عالم مجازی:** مقابل عالم حقیقی، جهان فانی، جهان کون و فساد. ظاهراً تعبیر عالم حقیقی و عالم مجازی در فرهنگ اسلامی، باتوجه به نظریهٔ مثل افلاطونی به وجود آمده است.

ب ۱۹۹. **محجلین:** جمع محجل، به معنی مقیدان، دربندان.

ب ۲۰۰. **بدر:** چاهی است میان مکه و مدینه. در رمضان سال دوم هجری در آنجا جنگی میان مسلمانان و مشرکان روی داد و به پیروزی مسلمانان انجامید که آن را بدرالکبری و بدرالاولی می‌نامند. پس از شکست احد، ابوسفیان در بدر وعدهٔ جنگی به سال دیگر نهاد، چون موقع جنگ رسید، دوطرف جنگ حاضر آمدند ولی جنگی رخ نداد. این واقعه را بدرالصغری می‌نامند.

ب ۲۰۰. **جنگ احد:** اشاره به غزوهٔ احد است که به سال سوم هجری نزدیک کوه احد روی داد، عم رسول(ص) همراه با هفتاد تن از مسلمین در این جنگ شهید شدند.

ب ۲۰۱. **رستخیز:** رستاخیز، برخاستن مردگان، بعث.

ب ۲۰۲. **حصن خیبر:** قلعهٔ خیبر. اشاره دارد به فتح خیبر که به دست حضرت علی (ع) به سال هفتم هجری انجام شد و این حدیث مربوط به همین واقعه است: لا عطین الرایة غداً رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله، کرار غیر فرار. ر. ک: حلیة الاولیاء ج۱ ص۶۲.

ب ۲۰۴. **نصرت زتو هر چهار جسته:** اشاره دارد به خلفای راشدین که عبارت‌اند از ابوبکر صدیق، عمر فاروق، عثمان‌بن عفان و علی مرتضی.

ب ۲۰۶. **بزم الست:** اشاره دارد به آیهٔ ۱۷۲ از سورهٔ اعرف:«ألست بربکم قالوا بلی». نه من خدای شمایم؟ گفتند: آری.

ب ۲۰۶. **جام سرجوش:** سرجوش، یعنی آنچه که از سر دیگ مطبوخ بردارند. و کنایه است از خلاصه و زبدهٔ هر چیز. جام سرجوش ظاهراً جام مالامال و لبریز از شراب را گویند.

ب ۲۱۲. **یک ماه و پنج و چار گویم:** با ارقام دو پنج و چار، اشاره دارد به ماه تمام، که در عرف فارسی زبانان ماه شب‌چهارده خوانده می‌شود.

ب ۲۲۲. **عمین تو شاه هفت فرشند:** پیامبر (ص) را نه عم بودند که همه از پشت عبدالمطلب بودند: حارث، زبیر، عباس، حمزه، ابوطالب، غیدان، ضرار، مقوم و عبدالعزی، مراد به عمین در اینجا حمزه و ابوطالب است.

ب ۲۲۲. **سبطین تو گوشوار عرشند:** مراد از سبطین امام حسن و امام حسین علیهماالسلام است. مولوی نیز در مثنوی معنوی چنین تعبیری دارد:

چون ز رویش مرتضی شد درفشان — گشت او شیر خدا در مرج جان

چون که سبطین از سرش واقف بدند — گوشوار عرش ربانی شدند

ب ۲۲۳. **سلطان ملک زقبة‌البدر:** مراد از سلطان ملک یا سلطان ملایکه جبرئیل است، و مراد به قبة‌البدر، آسمان.

ب ۲۲۳. **لیلة القدر:** در لغت شبی را گویند که در آن تقدیر امور شده است.

در قرآن کریم این شب ستایش شده: لیلةالقدر خیر من الف شهر، تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل أمر، سلام هی حتی مطلع الفجر». شبهای هفدهم، نوزدهم، بیست‌ویکم، بیست‌وسوم و بیست‌وهفتم رمضان را به اختلاف شب قدر دانسته‌اند. فی‌الجمله مسلمانان این شب را عزیز می‌دارند و معتقدند که دعاهایشان در این شب مستجاب می‌شود.

ب ۲۲۴. **برق رفتار:** رفتاری چون برق تیز و سریع و جلد. تندرو.

ب ۲۲۶. **پادشاه کونین:** کنایه ار خداوند تعالی است که پادشاه حقیقی زمان و مکان و مالک به‌حق جان و خان و مان همگان است.

ب ۲۲۶. **قاب قوسین:** در لغت به معنی مقدار دو کمان است. و مأخوذ است از آیهٔ ۹ سورهٔ نجم: «فکان قاب قوسین أو أدنی». در اصطلاح تصوف مقام قرب اسمایی است که مقابلهٔ میان اسماء الهی و دوگانگی آنها در دائرهٔ امر الهی (یعنی وجود) معتبر است. مانند فاعلیت و قابلیت، نزول و عروج.

ب ۲۳۱. **برجیس:** مشتری را گویند که فارسیان اورمزد می‌خوانند.

ب ۲۳۳. **یک چشم به ره چهار دارد:** کنایه از چشم به‌راه بودن و انتظار زیاد است.

ب ۲۳۵. **منشور:** در لغت به معنی نشر شده و پراکنده است. در اصطلاح نامه‌ای را گویند یا فرمانی را که سرش باز باشد.

ب ۲۳۷. **ای بس که زمان زمان زخود رفت:** زمان زمان یعنی اندک اندک، آهسته آهسته، وقت وقت. از خود رفتن یعنی بیخود شدن.

ب ۲۴۰. **برجیس که قاضی سپهرست:** اشاره دارد به ستارهٔ مشتری، که بنابر آرای منجمان قضاوت فلک برعهدهٔ اوست.

ب ۲۴۴. **طاق سبز:** کنایه از آسمان است.

ب ۲۴۵. **وشاق:** به ضم اول به معنی غلام، نوکر، پسر ساده‌رو و زیبا، خاصه و

خاصگی. به هیأت اوشاق و اوشاخ نیز می‌آید.

ب ۲۴۹. **فرقدان:** ر. ک به تعلیقهٔ بیت شمارهٔ ۵۱.

ب ۲۵۳. **بلاغ:** رسانیدن، ابلاغ کردن، عرضه داشتن پیام و رسالت.

ب ۲۵۶. **چون طرف کلاه برشکستی:** کلاه شکستن و کلاه کج گذاشتن بر سر، کنایه از نازش و تبختر نمودن و نخوت و تکبر ورزیدن است.

ب ۲۶۱. **صمصام:** شمشیر برنده، تیغی که کژ و خمیده نگردد.

ب ۲۶۶. **فرقد:** یکی از دو ستارهٔ فرقدین را گویند. ر. ک: به تعلیقهٔ بیت شمارهٔ ۵۱.

ب ۲۶۸. **سماک رامح:** سماک به کسر اول، یکی از دو ستاره که در پای اسد باشند و آنها را سماکان می‌نامند. ۱. سماک اعزل، یعنی ستارهٔ بی‌سلاح. ۲. سماک رامح، یعنی ستارهٔ نیزه‌دار، که گویا این یکی هیأتی دارد به شکل نیزه.

ب ۲۶۹. **از شوق تو خرقه پاره می‌کرد:** خرقه پاره کردن، یا جامه دریدن کنایه از اشتیاق و بی‌صبری از دیدن کسی یا چیزی است.

ب ۲۷۱. **غلمان بهشت:** غلمان به کسر اول، جمع غلام است به معنی امرد.

ب ۲۷۴. **خستی به خدنگ کیش «مازاغ»:** خستن به معنی مجروح کردن، زخمی کردن و آزردن است، و «مازاغ» قسمتی است از آیهٔ ۱۷ از سورهٔ النجم: مازاغ البصر و ماطغی. بگردانید محمد چشم را از آنچه دید و نه بگردید. آیهٔ مزبور به نظر مفسرات به شب اسرا و واقعهٔ معراج ارتباط دارد.

ب ۲۷۵. **چون سبع طباق در نوشتی:** سبع طباق: طباق سبعه، طبقه‌های هفتگانهٔ فلک. در نوشتن: طی کردن، سپردن.

ب ۲۷۵. **وز ست جهات درگذشتی:** ست جهات، یعنی جهات ششگانهٔ عالم که عبارتند از مشرق، مغرب، جنوب، شمال، تحت و فوق.

ب ۲۷۸. **تیر طیار:** تیر پرواز کننده، تیر جلد رونده، تیر جهنده و مستعد.

ب ۲۷۹. **طاق شدن (ـ):** فرد شدن (ـ)، علم شدن و جدا شدن (ـ)

ب ۲۸۰. **از روح امین شدی فرایش:** اشاره دارد به معراج رسول(ص) که بنابر روایتی آن حضرت مکانت بیشتر یافت و به قرب بیشتر راه یافت و چون جبرئیل (روح امین) مأذون به قرب بیشتر نبود، فریاد برآورد که: لو دنوت أنملة لاحترقت.

ب ۲۸۷. **طی کردن (ـ):** در نوشتن، پیچانیدن.

ب ۲۹۲. **ترک طمغاج:** طمغاج ـ که در متن به مناسبت قافیه شدن آن با تاراج، با جیم ضبط شده ـ نام ولایتی است از ترکستان، که گویا به راه زدن و تاراج کردن مشهور بوده‌اند.

ب ۲۹۸. **وز طاقت و صبر طاق گشتم:** طاق شدن طاقت و صبر، کنایه از به سر رسیدن صبر و طاقت است. این تعبیر زبانی امروزه در گونه‌های گفتاری خراسانیان رواج دارد.

ب ۳۰۱. **اشکم بشکست رنگ عناب:** شکستن (ـ) را، کنایه از رونق انداختن و بی‌اعتبار کردن (ـ) است.

ب ۳۰۳. **کبود خرگاه:** خرگاه کبود، کنایه از آسمان است.

ب ۳۱۷. **ستیزه رویی:** حالت و وضع ستیزه‌رو: خشمگین، سرکش.

ب ۳۱۷. **تلخ گویی:** حالت و وضع تلخ‌گو: بدگو، زشت گو.

ب ۳۲۷. **کاس:** کاسه، پیاله، جام شراب.

ب ۳۲۸. **ویلا:** به فتح اول، از ویل، به معنی ناله و نفیر از مصیبت.

ب ۳۲۸. **رتیلا:** به ضم اول و فتح ثانی، جانوری است از دستهٔ بندپایان، به شکل عنکبوت، که بر روی شکارش می‌جهد و آن را به تمامی در چنگ می‌گیرد.

ب ۳۳۱. **نیمکشته:** معادل فارسی بسمل است که سر حیوان را می‌برند و او تا

لحظهٔ جان دادن و مردن در خاک غلط می‌زند

ب ۳۳۲. **به جوی خریدن:** کنایه از بی‌ارزش بودن چیزی در خریدن. به بی‌مقداری و بی‌ارزشی چیزی را شمردن.

ب ۳۴۱. **فسوس:** افسوس، یعنی حسرت، دریغ، سخریه و استهزا.

ب ۳۴۲ **پیر جاگرفته:** جا گرفته یعنی استقرار یافته، در اینجا کنایه از ناتوان وعاجز شده است.

ب ۳۵۴. **ناموس:** در لغت به معنای نام و ننگ است.

ب ۳۷۹. **ژنده پیل:** ژنده یعنی بزرگ، مهیب. ژنده پیل یعنی بزرگ و عظیم جثه.

ب ۳۸۱. **زرده:** زرد + ه: اسبی که دارای رنگ زرد است.

ب ۳۸۱. **پیلتن:** پیل + تن، تنی چون پیل، بزرگ تن و بزرگ جثه، زورمند و قوی.

ب ۳۸۷. **ابونصر:** بنگرید به مقدمهٔ مصحح.

ب ۳۸۸. **یحیای مظفر محمد:** بنگرید به مقدمهٔ مصحح.

ب ۳۸۸. **ظل مدید:** سایهٔ دراز، سایهٔ گسترده.

ب ۳۹۲. **رخشنده:** درخشنده، تابان.

ب ۳۹۶. **عالم عناصر:** یا عالم عنصری یعنی جسمانیات، عالم شهادت، مقابل عالم قدس.

ب ۴۰۶. **خستن:** مجروح کردن، آزردن، زخمی کردن.

ب ۴۱۲. **چین به ابرو فکندن:** غضبناک شدن، خشمناک شدن، در خشم شدن.

ب ۴۱۶. **خورنق:** معرب خورنگه است به معنی کاخ و کوشک با جلال و باشکوه.

ب ۴۳۶. **شبدیز تکاور:** شبدیز = شب + دیز (رنگ)، اسب خسرو پرویز که به مناسبت رنگ سیاه آن، آن را شبدیز می‌گفتند. تکاور: دونده، تندرو، چابک.

ب ۴۴۹. **سخنگزار:** سخنگو، حاضر کلام، گوینده.

ب ۴۵۰. **نوبت زدن:** کسی که نوبت زند. نوبت زدن به معنی نقاره زدن است و آن یکی از نشانه‌های دربار شاهان بود که در شبانه روز چندبار (سه نوبت، پنج نوبت، هفت نوبت و یک نوبت) نقاره می‌زدند.

ب ۴۵۶. **بارگاه ادریس:** کنایه از جایگاه مرتفع است؛ زیرا بنابر روایات اسرائیلی و اسلامی ادریس از پیامبران بوده و همان اخنوخ است که ملقب به مثلث النعمة باشد و در محلی به‌صورت جاویدانان استقرار دارد.

ب ۴۵۷. **عسجد:** زر، طلا، گوهر. ر. ک: ب۵۲.

ب ۴۵۸. **گوهر بعزیز:** گوهر با عزیز، گوهر ارجمند و نادر و قیمتی.

ب ۴۷۷. **تیهو:** پرنده‌ای است از دستهٔ کبکها، با گوشتی خوشمزه، که رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد است.

ب ۴۸۶. **سجنجل:** آیینه، لغویان آن را لغت رومی دانسته‌اند.

ب ۴۹۰. **طغرا:** خطی که بر صدر فرمانها، فراز بسمله می‌نوشته‌اند به شکل قوس، و شامل نام و القاب سلطان وقت بوده، و در حقیقت حکم امضای سلطان را داشته است.

ب ۴۹۱. **خلخال:** حلقه‌ای که برپای زنان از برای تزیین می‌انداخته‌اند، پای برنجن.

ب ۴۹۶. **روز بارت:** روز بار تو. و آن روزی بوده که سلطان وقت از برای مناسبتی چونان دادخواهی و تظلم، خاصان و غیر خاصان را به دربار می‌پذیرفته است.

ب ۴۹۸. **فراویز:** پروز Parvaz، گستردنی، فرش. جامه گستردنی یا پوشیدنی

که گرد آن از لون دیگر جامه دوزند و وصله دهند.

ب ۵۰۰. **منجوق:** گوی و قبه‌ای که بر سر درفش نصب می‌کردند، تاج، گوی و زینتهای دیگر که بر بالای برج و منار نصب می‌شده است.

ب ۵۰۰. **عیوق:** نام ستارهٔ روشن و سرخ رنگ که در کنار راست کهکشان، نزدیک به ثریا برآید و آن را نگهبان ثریا خوانده‌اند از عوق به معنای بازدارنده و نگهبان.

ب ۵۰۱. **هفت اورنگ:** ستارگان هفتگانه را گویند که صورت خرس را می‌سازند و به عربی بنات النعش خوانند.

ب ۵۰۲. **حاشاک:** کلمهٔ انکار است به معنی هرگز، مبادا، چنین مباد.

ب ۵۰۵. **زبانا:** به ضم اول، منزل شانزدهم از منازل قمر را گویند، و آن دو ستاره است که از آن دو شاخ پیشین برج عقرب است.

ب ۵۰۷. **اهوال:** جمع هول: ترسها، بیمها.

ب ۵۲۶. **افسر:** تاج.

ب ۵۲۷. **بهرمان:** بهرامن، بهرمن، نوعی یاقوت سرخ رنگ.

ب ۵۳۰. **پدرام:** چنین است در نسخه‌های موجود. پدرام به معنای پاینده، مبارک. ولی ظاهر بدرام به معنای سرکش درست است.

ب ۵۳۴. **فراسیاب:** افراسیاب، در لغت به معنای شخص ترسناک است و در داستانهای اساطیری ایران نام پادشاه توران است که مدتها با ایرانیان در جنگ بود و در زمان کیخسرو کشته شد.

ب ۵۳۴. **کیخسرو:** در لغت به معنی کی و شاه نیک نام است و نام سومین شاه از شاهان کیانی است فرزند سیاوش و فرنگیس (دختر افراسیاب). بنگرید به تعلیقه پیشین.

ب ۵۳۵. **قیروان:** معرب کاروان است. نام شهری در تونس، که به دست

عقبه‌بن نافع ساخته شد و مرکز آفریقای اسلامی بود و یکی از مراکز تجارتی در تمدن اسلامی به شمار می‌رفت.

ب ۵۳۵. **اردوان:** بنگرید به تعلیقهٔ بیت شمارهٔ ۱۴۸.

ب ۵۳۶. **نام گرفتن:** نام و نشان یافتن، شهرت یافتن، به نام و نامبردار شدن.

ب ۵۳۷. **جناب:** درگاه، آستان.

ب ۵۴۴. **بر فی:** فی، سایهٔ هر چیز بعد از زوال، سایهٔ هر شئ که بعد از نصف‌النهار باشد.

ب ۵۴۵. **چون صفحهٔ پرنیان و خارا:** خارا، نوعی از بافتهٔ ابریشمی را گویند که مانند صوف موج‌دار است.

ب ۵۴۸. **هیکل روم:** هیکل یعنی بتخانه. هیکل روم و هیکل رومیان در ادب فارسی به حسن و زیبایی مشهور بوده است.

ب ۵۵۲. **گلگشت:** سیر و گشت و گذار در میان گل و گلزار.

ب ۵۵۳. **نغوله:** گیسو، زلف معشوق که به شیوه و طرزی زیبا بسته شده باشد.

ب ۵۵۸. **صدپاره نسیج زردخیری:** خیری به کسر اول و سوم، گل همیشه بهار.

ب ۵۵۹. **سبزپوشان:** آنان که جامهٔ سبز پوشند، کنایه از فرشتگان و زاهدان است.

ب ۵۶۲. **حیاری:** به فتح اول به معنی حیرانها، جمع حیران، سرگشته‌ها.

ب ۵۶۲. **حباری:** به ضم اول به معنای هوبره، چرز، نام پرنده‌ای است.

ب ۵۶۳. **یؤسی:** به فتح اول به معنی نومید، مأیوس.

ب ۵۶۴. **خوی:** عرق، آبی که از مسامات پوست بدن بدر آید.

ب ۵۷۱. **تاج اردوان:** ر. ک به تعلیقهٔ بیت ۱۴۸.

ب ۵۷۳. **ملک نوشاد:** ظاهراً اشاره به نوشاد بلخ دارد که در شعر بسیاری از شاعران فارسی‌سرا مانند فرخی، ناصرخسرو، مسعود سعد سلمان و غیره به

صورتهای نوشاد، خانۀ نوشاد و بتخانۀ نوشاد بکار رفته است.

ب ۵۷۵. **صفرا:** در لغت مؤنث اصفر است به معنی زردرنگ. در اینجا صفرا داشتن، کنایه از خشم و غضب داشتن است.

ب ۵۷۵. **ضیمران:** ضومران، ریحان.

ب ۵۷۷. **نارخلیل:** اشاره دارد به قصۀ ابراهیم خلیل(ع) که به دستور نمرود، قوم آتشی بزرگ افروختند و خلیل‌الله را در آن افکندند. آتش به امر خداوند سرد شد و ابراهیم خلیل به سلامتی و درستی برآمد. قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم. الانبیاء (۲۱) آیۀ ۶۹.

ب ۵۷۷. **قبس کلیم:** اشاره دارد به آتشی که موسی کلیم(ع) از جانب طور دستیاب کرد به‌طوری که آنگاه که موسی خدمت را به پایان رسانید و با اهل‌بیت خود از حضور شعیب روبه دیار خود کرد شب هنگام در بیابان سرد اهل بیتش را وضع حمل پیش آمد و موسی با نگرانی، آتشی از جانب طور دید و زنش را گفت: در اینجا بمانید تا بروم و از برای گرم شدن شما شعله‌ای آرم. چون موسی به آن قبس رسید از جانب وادی ایمن از درخت مقدس ندایی رسید که ای موسی هوش‌دار که منم خدای یکتا و پروردگار جهانیان. آیات ۲۹ و ۳۰ از سورۀ قصص (۲۸).

ب ۵۸۰. **معجر:** روسری، چارقد، پارچه‌ای که زنان بر سر اندازند.

ب ۵۸۲. **سیاه سار:** سیاه + سار، پسوند تشبیه، سیاه گونه.

ب ۵۸۳. **مداد و شنگرف:** مداد: مرکب، سیاهی. شنگرف (معرب آن شنجرف) ماده‌ای است سیاه، دارای گرد سرخ و قهوه‌ای که در نقاشی و تذهیب بکار می‌رود.

ب ۵۸۴. **بلال:** بلال‌بن رباح حبشی، مؤذن و صحابی رسول(ص) مراد است مادرش حمامه نام داشت و از مشرکان بود اسلام آورد و در دوستی پیامبر

اسلام استواری نشان داد، در سال ۱۷ یا ۲۰ هـ. ق در دمشق درگذشت.

ب ۵۸۴. **بولهب:** عموی رسول(ص) مراد است که از برای جمالش او را ابولهب نامیده‌اند. کنیهٔ او ابوعتبه و نامش عبدالعزی است.

ب ۵۸۵. **منوال:** به کسر اول، دستگاه بافندگی جولاهه، نورد بافنده، چوبی است مدور و طولانی، که پارچهٔ بافته شده را بر آن پیچند.

ب ۵۸۵. **اطلس آل:** نوعی از اطلس است. زیرا آل به معنی نوعی رنگ است.

ب ۵۸۶. **مهراج:** به کسر اول، پادشاهی بزرگ بوده در هندوستان، به منزله جمشید و فریدون در ایران. بلدهٔ بهار از ابنیهٔ ساخته شده توسط اوست.

ب ۵۸۹. **تب لرزه:** نوعی تب است که به مالاریا معروف است.

ب ۵۹۰. **وقاص:** به فتح اول و تشدید ثانی، به معنی گردن شکننده، جنگجو.

ب ۵۹۵. **تقطیر:** چکانیدن، جدا کردن مادهٔ فراز جسمی از مادهٔ غیرفراز آن به‌وسیله حرارت دادن.

ب ۶۰۳. **ابرآزار:** ابر آزاری، ابر بهار، ابری که در فصل بهار پدید آید.

ب ۶۰۵. **ملمع:** رنگارنگ، درخشان شده.

ب ۶۰۵. **مرصع:** جواهر نشان، گوهر نشان، آنچه در آن جواهر و زر نشانده باشند.

ب ۶۰۸. **دراج:** زراج، زرج، پرنده‌ای است همانند کبک.

ب ۶۰۸. **سرخ‌گل:** سرخگل، گل سرخ، گلی است از دسته گل سرخیان، که بسیار زیباست و در ادبیات فارسی نمایهٔ حسن و زیبایی شده است.

ب ۶۰۹. **بزم کاوس:** مراد به کاوس، کیکاوس است دومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان.

ب ۶۱۲. **نشید:** آواز، صوت.

ب ۶۱۳. **شاه والا:** اشاره به ممدوح شاعر دارد، بنگرید به مقدمهٔ مصحح.

ب ۶۲۵. **عقل نخست:** یا عقل اول، به عقیدهٔ فلاسفهٔ مشائی، نخستین خلقی که بدون واسطه از ذات حق‌تعالی صادر شده است.

ب ۶۳۵. **پرده‌سرا:** نغمه‌خوان، مطرب.

ب ۶۳۶. **پرده:** دستان، نوا.

ب ۶۳۷. **نگارآذر:** نگار یعنی صنم، بت. آذر یا آزر پدر ابراهیم خلیل است که به بتگر و بت‌تراشی معروف بوده است.

ب ۶۳۸. **کارگاه ارتنگ:** کارگاه در اینجا به معنی نقاشخانه و نگارستان است؛ زیرا ارتنگ (ارثنگ، ارژنگ، ارجنگ و اردنگ) نام کتاب مصور و منقش مانی بوده است.

ب ۶۴۴. **روادف و قوافی:** روادف جمع ردیف، کلمه یا کلماتی مکرر که در آخر مصراعها و ابیات آورند. قوافی جمع قافیه، بعضی از آخرین یا ماقبل آخر را که هموزن باشند و بدون تکرار در آخر ابیات آورند.

ب ۶۴۴. **قوادم و خوافی:** پرهای پیشین و پسین، پرهای درشت و ریز.

ب ۶۵۹. **رجحان دگر بغیر ترجیح:** اشارت دارد به ترجیح بلا مرجح: فزونی دادن نه در جای فزونی، افزایش بی‌آنکه مایهٔ فزونی در کار باشد.

ب ۶۶۴. **فرهنگ:** در اینجا به معنی معرفت و دانش است.

ب ۶۶۶. **ادریس:** بنگرید به توضیحات پیشین.

ب ۶۶۶. **ارسطالیس:** به فتح اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم تلفظ شود برای تحفظ وزن بیت. ارسطالیس یا ارسطو یا ارسطو طالیس، حکیم معروف یونان (حدود ۳۸۴ـ۳۲۲ ق‌م) و شاگرد بنام افلاطون.

ب ۶۶۷. **نجات:** النجاة، برگزیده‌ای است از شفا، تألیف ابن‌سینا، متضمن آرای فلسفی و منطقی او. قسمت ریاضی نجات را شاگرد او یعنی ابوعبید گوزگانی از روی ریاضیات شفا تلخیص کرده و بدان افزوده است.

ب ۶۶۷. **شفا:** مراد اثر معروف ابن‌سینا است در منطق، الهیات و طبیعیات، و یکی از امهات کتب فلسفی در تمدن اسلامی به‌شمار می‌رود.

ب ۶۶۸. **پورسینا:** حسین‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن علی‌بن سینای بلخی بخاری ملقب به شیخ‌الرئیس و مشهور به ابن‌سینا و پورسینا (۳۷۰ـ۴۲۸ هـ.ق) از نامبرداران فارسی زبان و از بزرگترین فلاسفه در تمدن اسلامی است. عربشاه مانند برخی دیگر از آنان که با عقل و عقل‌گرایی در تمدن اسلامی مخالف بوده‌اند به ناحق او را کوبیده‌اند و رد کرده‌اند. بنگرید به مقدمهٔ نگارنده بر همین رساله.

ب ۶۷۶. **وجودی:** آن که به‌وجود حق‌تعالی قایل است. در تاریخ الهیات عرفانی وجودیان به دو دسته تقسیم می‌شوند: ۱. وجودیهٔ ملحدین که می‌گویند باری‌تعالی در خارج موجود مستقل متعین ممتاز از عالم ارواح و اجسام نیست بلکه او تعالی مجموع عالم است. ۲. وجودیه موحدین که می‌گویند حق‌تعالی وجود مطلق است، عالم همه به او موجود است و او موجود است به نفس خود، وجود او را افتتاحی و بقای او را نهایتی نیست. برای اطلاع بیشتر بنگرید به: شیخ مکی، الجانب الغربی فی‌حل مشکلات الشیخ محی‌الدین‌بن عربی ص۱۲۳ به بعد.

ب ۶۸۰. **امور اعتباری:** اموری که در جهان خارج ما بازائی ندارد. امور انتزاعی.

ب ۶۸۱. **فصوص:** مراد فصوص الحکم شیخ‌اکبر ابی‌بکر محمدبن علی ملقب به محیی‌الدین‌بن عربی متوفی ۶۳۸ است، از امهات نگاشته‌های عرفانی در تمدن اسلامی، که ابن‌عربی بر اثر رؤیائی که در دههٔ آخر محرم ۶۲۷ هـ.ق دیده بود و به دستوری حضرت رسول(ص) آن کتاب و معارف را به مردم رسانید. این کتاب مخالفان بسیاری همچون عربشاه داشته بوده است.

بنگرید به مقدمهٔ همین رساله، و مقدمهٔ نگارنده بر الجانب الغربی.

ب ۶۸۱. **اشارات:** مراد الاشارات و التنبیهات است از ابن‌سینا، و آن کتابی است مختصر در منطق و طبیعی و الهی، که دید عرفانی حکیم بخاری را نیز می‌نماید. در آخر این کتاب بخشی به نام مقامات العارفین دارد. این کتاب به عربی پرداخته شده، اما بارها به فارسی و عربی ترجمه و شرح شده است.

ب ۶۸۸. **در نقطه بای بسم مدفون:** عقیدهٔ مفسران عالم اسلامی است که جمیع معارف در نوزده حرف بسمله جمع آمده است و هر حرفی را نمودگار مرتبه‌ای از مراتب موجودات دانسته‌اند. در تفسیر بسمله دهها رسالهٔ عرفانی، فلسفی و... پرداخته‌اند و به تفصیل همین نظر عربشاه یزدی را عنوان کرده‌اند.

از آن جمله است جامع الحکمة از افضل‌الدین کاشانی، تفسیر بسمله از رشیدالدین همدانی و زیر و غیره.

ب ۶۸۹. **سورةالناس:** آخرین سوره از سور قرآن مجید است دارای شش آیه، که قرائت آن، بنابر روایاتی، وسوسه و دیگر عوارض باطنی را از آدمی دور می‌کند. ابن حبیب گوید: خرجنا فی‌لیلة مطر وظلمة شدیدة نطلب رسول‌الله(ص) فادرکناه، فقال: قل، قلت: ما اقول؟ قال: قل هوالله احد و المعوذتین حین تصبح و حین تمسی ثلاث مرات تکفک کل شئ.

ب ۶۹۰. **ثقلین:** ثقلان، آدمی و پری، انس و جن.

ب ۶۹۲. **محیط خضرا:** کنایه از آسمان است.

ب ۶۹۲. **بسیط غبرا:** کنایه از زمین است.

ب ۶۹۳. **کبود گلشن:** کنایه از آسمان است.

ب ۷۰۰. **چون علم به نفس آدمی‌زاد:** اشاره دارد به حدیث نبوی «من عرف نفسه فقد عرف ربه». عده‌ای این سخن را از گفتار امیر مؤمنان علی(ع)

می‌دانند. مضمون این مقوله را به فرزانگان یونان مانند سقراط و افلوطین نیز نسبت داده‌اند.

ب ۷۰۴. **اوداج**: جمع ودج، به معنی شاهرگها، رگهای گردن.

ب ۷۲۴. **تیار**: جلد، جهنده، مواج.

ب ۷۴۱. **جثمان**: به ضم اول، به معنی بدن، تن، کالبد.

ب ۷۴۴. **یفاع**: به فتح اول، به معنی پشته و زمین بلند.

ب ۷۶۰. **غسلین**: به کسر اول، در اینجا مراد چشمه‌ای است در دوزخ که آلودگیهای کفار در آن جمع شده است.

ب ۷۶۱. **ارقم**: مار ابلق، ماری که پوشش نقشهای سیاه و سفید داشته باشد.

ب ۷۸۵. **یحموم**: به فتح اول، در اینجا به معنی دود سیاه است.

ب ۷۹۰. **تتق**: به ضم اول و دوم، چادر، پردهٔ بزرگ، حجاب.

ب ۷۹۲. **پیرفرهنگ**: فرهنگ به معنی عقل، دانش، ادب و سیاست کردن است در اینجا به‌جای فرهیخته و ادب شده و ادب آموخته آمده است.

ب ۸۲۳. **دوار**: به فتح یا ضم اول، به معنی سرگردان، سرگیجه، گردش سر.

ب ۸۲۵. **محاق**: به ضم اول، به معنی پوشیده شده، احاطه شده، حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.

ب ۸۴۵. **پرویز**: مراد خسرو پرویز دومین شاهنشاه ساسانی است پسر هرمز چهارم. وی با بهرام چوبینه جنگید و شکست خورد، سپس به کمک موریس رومی سپاهی ترتیب داد و بهرام را شکست داد و سلطنت را بدست گرفت تا آن که در ۶۲۸.م در محبس، به دست سرداران خود کشته شد.

ب ۸۴۶. **خاره**: خارا، سنگی است سخت.

ب ۸۵۴. **سداب**: به ضم اول، گیاهی است برگ مانند، و برگهای وی دوتایی و سه‌تایی است و بسیار ضخیم است و آبدار.

ب ۸۵۹. **سیم ساده:** نقرهٔ خام، نقرهٔ خالص.

ب ۸۷۲. **برج خرچنگ:** برج سرطان (برج چهارم از برجهای فلکی) معادل تیرماه.

ب ۸۷۴. **ترک کله شکسته داشتن:** ترک به فتح اول و سکون دوم، گوشه‌های کلاه. کنایه از عجز و تواضع نمودن و احتراز از کبر و غرور کردن است.

ب ۸۹۱. **غول:** آدمی بدسیرت، موجودی افسانه‌ای که سیرت بد دارد و هیکل مهیب، کنایه از طالب دنیا.

ب ۸۹۸. **چهارگهر:** چهار گوهر، چهار عنصر: آب، خاک، باد و آتش؛ چهار آخشیج، چهار طبع: حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

ب ۹۰۸. **کشکاب:** کشک با آب ساییده، که نان در آن ترید کنند و خورند. آش‌جو که بسیار نازک و رقیق باشد.

ب ۹۲۲. **قسیس:** کشیش، روحانی مسیحی.

ب ۹۳۱. **مطارح:** جمع مطرح، جای انداختن چیزی.

ب ۹۴۰. **سنجق:** به فتح اول، به معنی علم، درفش.

ب ۹۴۵. **اسطقسات:** جمع اسطقس، لغت یونانی است به معنی مایه و اصل هرچیز، مادهٔ نخستین در آفرینش، هیولی، عناصر چهارگانهٔ آب و خاک و باد و آتش.

ب ۹۴۶. **جام میثاق:** اشاره دارد به روز الست که مستنبط است از آیهٔ الست بربکم؟ قالوا بلی.

ب ۹۴۸. **ناطوره:** نگهبان.

ب ۹۵۳. **زان قصه که صدر داستانهاست:** اشاره دارد به قصهٔ یوسف که عروس قرآن و احسن قصص قرآن نامیده شده است: نحن نقص علیک أحسن القصص بما أوحینا الیک هذا القرآن و ان کنت من قبله لمن الغافلین

(یوسف (۱۲) آیهٔ ۳)

ب ۹۷۱. **نشوه:** سرخوشی و مستی و نشأه.

ب ۱۰۱۱. **غمام:** ابر، سحاب، ابرسفید.

ب ۱۰۱۳. **نه صوامع:** نه صومعه‌ها، کنایه از طبقات افلاک است.

ب ۱۰۲۳. **چارطباع:** چهار طبع، چهار گوهر، بنگرید به تعلیقهٔ بیت ۸۹۸.

ب ۱۰۲۴. **خلیفهٔ مکرم:** اشاره دارد به آیهٔ ۳۰ از سوره بقره، که انسان به عنوان خلیفه و آیت حق در زمین انتخاب شده است: و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفة.

ب ۱۰۴۷. **بر مرکب کبر...** یکسواره راندن، به دلیری و نیرو راندن. هزاره، در اینجا اصطلاح نظامی است به معنی واحد نظامی مرکب از هزارتن سرباز.

ب ۱۰۵۸. **مالک الرقاب:** مالک رقبه‌ها، خداوند گردنها، مهتر افراد

ب ۱۰۸۴. **مه دوهفته:** ماه شب چهارده، ماه تمام، بدر کامل.

ب ۱۱۱۷. **بتر:** بدتر. دال «بد» به «ت» بدل شده و میان دو «ت» بت (به فتح اول) و «تر» جمع و ادغام شده است. این‌گونه ادغام در زبان فارسی، گاهی مشدد و گاهی مخفف تلفظ می‌شود.

ب ۱۱۴۸. **چار ارکان:** چهار حد جهان؛ مشرق، مغرب، شمال و جنوب.

ب ۱۱۴۹. **چار عنصر:** چهار گوهر: آب و باد و خاک و آتش.

ب ۱۱۹۰. **معکسر:** به ضم اول و فتح دوم، جای لشکر، اردوگاه، لشکرگاه.

ب ۱۲۹۰. **معول:** به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، به معنی اعتماد کرده، معتمد.

ب ۱۳۱۵. **بلید:** به فتح اول، کندهوش، دیریاب.

ب ۱۳۱۵. **ذهن:** به فتح اول و کسر دوم به معنی هوشیار و خوش حافظه و زودیاب.

ب ۱۳۱۵. **کدود**: بخیل.

ب ۱۳۱۷. **اخطل**: به فتح اول و سوم، سریع، تیز.

ب ۱۳۱۸. **ذبول**: پژمردگی، نزاری، خشکیده پوست شدن.

ب ۱۳۲۵. **مرتاب**: به ضم اول، آن که درشک و تردید و دودلی باشد.

ب ۱۳۵۲. **قنوت**: تواضع کردن، بازماندن از سخن.

ب ۱۳۵۴. **ورقا**: فاخته، کبوتر خاکستری رنگ ماده.

ب ۱۳۵۴. **زرقا**: نام زنی است از عرب که به تیزبینی و دوربینی مثل شده است. گویند که وی از یک روزه راهسوار را می‌دید.

ب ۱۳۷۴. **قول زوری**: زوری = زور + ی. زور به ضم اول به معنی دروغ است.

ب ۱۳۸۹. **کلاله و عرقچین**: کلاله یعنی کاکل، دستهٔ گل، موی پیچیده. عرقچین: نوعی کلاه که از پارچهٔ نازک سازند و در زیر کلاه یا عمامه گذارند.

ب ۱۳۹۳. **طرق عبیر**: طرق به فتح اول و سکون دوم، به معنی زدن، کوفتن. هر آواز و نغمه را نیز گویند.

ب ۱۳۹۴. **فرشاد**: ظاهراً، و به قرینهٔ مصراع دوم؛ فرشاد شیر مراد است که حکیمی بوده است زرتشتی. و نام او در حکمة‌الاشراق سهروردی نیز آمده است. فرشاد را نام نفس فلک مریخ نیز دانسته‌اند.

ب ۱۴۰۵. **مغلاق**: به کسر اول، به معنی کلیدان.

ب ۱۴۰۹. **مزد**: به فتح اول و دوم، از مصدر مزیدن

ب ۱۴۱۱. **لعل رمان**: نوعی لعل را گویند که رنگ آن چون دانهٔ انار باشد.

ب ۱۴۱۲. **تفاح**: به ضم اول و تشدید ثانی، سیب.

ب ۱۴۱۳. **سفرجل**: به فتح اول و دوم و سکون سوم و فتح چهارم، به، بهی.

ب ۱۴۱۵. **مراق**: به کسر اول و تشدید و یا تخفیف ثانی، سودایی است که

خلل در دماغ به‌وجود می‌آورد، و گردن بیمار را متورم و سطبر و چاق می‌کند.

ب ۱۴۱۸. **احتما کردن:** پرهیز کردن، احتراز کردن.

ب ۱۴۲۲. **کتان نغز روسی:** نوعی پارچهٔ نفیس که از ساقه‌های گیاه کتان می‌گرفته‌اند. از این مصراع شاعر این نکته برمی‌آید که پارچهٔ کتان را در سدهٔ هشتم هجری از روسیه می‌آورده‌اند

ب ۱۴۲۲. **شعر لطیف سندروسی:** پارچهٔ ابریشمی که از نارون یا سرو کوهی نسج می‌کرده‌اند و به‌دست می‌آورده‌اند.

ب ۱۴۲۶. **مسیس:** به فتح اول، به معنی سودن و مالیدن.

ب ۱۴۲۶. **مساس:** به فتح اول، به معنی سایش، سودن.

ب ۱۴۴۰. **جداول و سواقی:** جداول جمع جدول، عروق، رگها، جویها. سواقی جمع ساقیه، به معنی برکه‌ها، نهرها.

ب ۱۴۴۱. **تحصیص:** قسمت کردن، حصه کردن.

ب ۱۴۴۶. **صوال:** بسیار حمله‌کننده.

ب ۱۴۶۱. **فاطر السموات:** از نامهای خداوند است به معنی آفریننده آسمانها. مأخوذ از آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ یوسف: رب قد آتیتنی من‌الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطرالسموات والارض.

ب ۱۴۶۸. **پایاب:** مقابل غرقاب، به معنی گذرگاه آب، قسمتی از آب، که عمق آن به اندازهٔ یک پای باشد.

ب ۱۴۶۹. **پرده‌زن:** نوازنده، دستانگر.

ب ۱۴۸۴. **عقل فعال:** عقل دهم، عقل فیاض، عقلی که بدون‌واسطه خلق شد، و سپس فیض بخشی دیگر مخلوقات واسطه شد. اهل شرع، روح‌القدس را نیز عقل فعال می‌نامند.

ب ۱۴۸۵. مکلس: به ضم اول و تشدید سوم، آهکی شده. عنصر مکلس، کنایه از خاک است که تن‌آدمی از آن گرفته شده است.

ب ۱۴۹۹. وریب گرفتن از (ـ): انحراف گرفتن از (ـ)، دوری کردن از (ـ)، معوج شدن از (ـ).

ب ۱۵۰۴. رق منشور: رق به فتح اول و تشدید ثانی، پوست آهو که بر آن نویسند. رق منشور یعنی صحیفهٔ روشن. قوله تعالی: فی رق منشور.

ب ۱۵۰۶. مصدوقه: راستی، صداقت.

ب ۱۵۱۷. مکین: جای‌گیر، جای گزین.

ب ۱۵۳۸. ابراج: جمع برج: هریک از دوازده حصهٔ منطقة البروج که نامهای آنها از این قرار است ۱. حمل، ۲. ثور، ۳. جوزا، ۴. سرطان، ۵. اسد، ۶. قوس، ۷. میزان، ۸. عقرب، ۹. قوس، ۱۰. جدی، ۱۱. دلو، ۱۲. حوت.

ب ۱۵۹۴. استشارات: رأی زدن، مشورت خواستن، شور کردن.

ب ۱۵۹۹. سباسب: جمع سبسب به معنی بیابان خالی و هموار.

ب ۱۶۱۹. گویند محب هر جمال است: اشاره دارد به حدیثی که صوفیه درخصوص جمال‌پرستی بدان استناد می‌کنند به این صورت ان‌الله جمیل یحب الجمال.

ب ۱۶۳۸. اناالحق: منم حق. قول معروف حسین منصور حلاج است که در تاریخ تصوف اسلامی تفسیرهایی گونه‌گونه شده است. بساری از مشایخ طریقت، عبارت مزبور را ازجمله شطحیات حلاج برشمرده‌اند.

ب ۱۶۳۹. زهر گیاه: گیاهی زهر آگین و هلاک کننده، مقابل مهر گیاه.

ب ۱۶۴۸. وهاج: فروزان، آتشین، فروزنده.

ب ۱۶۷۰. کز معرفت وجود اشیا: اشاره دارد به مثل سایر «تعرف الاشیاء باضدادها؛ چیزها به ناهمتای خویش شناخته شود.



ب ۱۶۸۱. **معنی دوگام و پس رسیدی:** اشاره دارد به عبارت «خطوتان و قد وصل» که بعضی آن را از احادیث موضوعی دانسته‌اند، و در تذکرة الاولیاء عطار نیشابوری، ص۵۸۸ آمده است که از حلاج پرسیدند که طریق رسیدن به خدا چون است؟ گفت: دو قدم و رسید.

ب ۱۶۹۲. **لبلاب:** به فتح اول، نوعی نیلوفر صحرایی همانند پیچک است. بعضی آن را نوعی عشقه دانسته‌اند که درست نیست.

ب ۱۶۹۴. **غوی:** گمراه، بیراه.

ب ۱۶۹۴. **ملتوی:** پیچ در پیچ شونده، به خود پیچنده.

ب ۱۶۹۵. **التوا:** در پیچیدن، پیچ خوردن.

ب ۱۶۹۸. **مسعر:** به کسر میم، به معنی فروزینهٔ آتش.

ب ۱۷۰۴. **قل الروح:** اشاره دارد به آیهٔ ۸۵ از سورهٔ اسراء: ویسئلونک عن‌الروح قل‌الروح من أمر ربی و ما أوتیتم من‌العلم الا قلیلا.

ب ۱۷۱۴. **دوحه:** درخت تناور، درخت پرشاخ و برگ.

ب ۱۷۱۷. **مشکل:** به ضم اول و سکون دوم، به معنی مغلق و پیچیده و معقد.

ب ۱۷۷۱. **استسقاء:** طلب آب کردن، آب نوشاندن.

ب ۱۷۷۱. **ارتواء:** آب دادن، سیراب شدن.

ب ۱۷۸۴. **طاق بودن:** علم بودن، یگانه بودن.

ب ۱۸۴۲. **اکواب:** کوزه‌های بی‌دسته.

ب ۱۸۴۴. **تزمزم:** زمزمه کردن، بانگ کردن شتر.

ب ۱۸۶۰. **مازاغ:** اشاره دارد به آیهٔ ۱۷ از سوره نجم: مازاغ البصر و ما طغی.

ب ۱۸۸۱. **صواغ:** به فتح اول و تشدید دوم، به معنی زرگر.

ب ۱۸۹۲. **یاره:** دست‌بند، دست ورنجن.

ب ۱۹۰۴. **انگله:** دکمه، تکمه، گوی گریبان.

ب ۱۹۰۶. **آل:** رنگی است مایل به سرخ.

ب ۱۹۰۸. **مهرجان:** جشن، مهرگان، جشن مهرگان.

ب ۱۹۲۹. **غبیرا:** بروزن حمیرا، گیاهی است که از عصارهٔ آن ماده‌ای رنگین به‌دست می‌آید و آن ماده در مقابل نور خورشید تغییر رنگ می‌دهد.

ب ۱۹۳۰. **انقاس:** دوده‌ها، مرکب‌ها و مدادها.

ب ۱۹۳۴. **خرچنگ:** سرطان.

ب ۱۹۳۴. **آونگ:** معلق، آویخته.

ب ۱۹۳۸. **سونش:** ریزه‌های فلز، براده، توبال.

ب ۱۹۴۲. **محلا:** به ضم اول و تشدید سوم، به معنی آراسته شده.

ب ۱۹۶۲. **ذلاق:** تیز زبانی، گشاده زبانی، فصاحت.

ب ۱۹۶۳. **فدفد:** به فتح اول، زمین هموار، فلات سخت و درشت.

ب ۱۹۶۵. **غرقاب:** مقابل پایاب، آب عمیق که شخص را غرق کند، گودالی که در دریا باشد.

صفحهٔ ۹۴، ترقیمهٔ کاتب؛ شهاب‌الدین عمر السهروردی: ظاهراً اشتباه کاتب است که میان شیخ شهاب‌الدین یحیی، معروف به شیخ اشراق (بنگرید به مقدمهٔ همین رساله) و شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی (م ۶۳۲ هـ.ق) صاحب عوارف المعارف خلط کرده است.